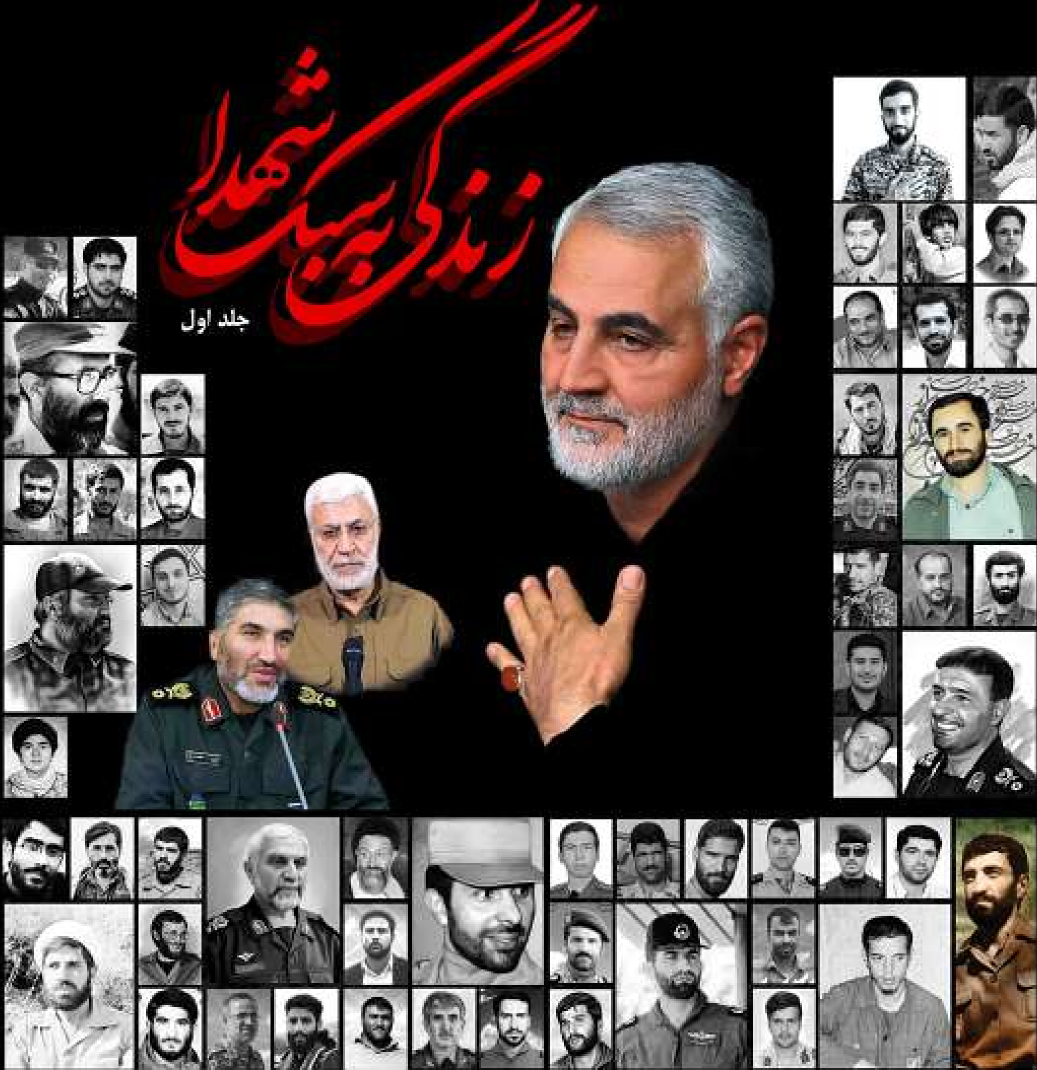


ناصر کاوه

بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه : کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور : زندگی به سبک شهدا (جلد ۱) / ناصر کاوه.
مشخصات نشر : تهران: نوآوران سینا ، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۲۱۳ ص. : عکس (رنگی).
شابک : ۵۰۰۰۰۰ ریال : ۵-۳۶-۸۵۳۴-۶۰۰-۹۸۷
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
موضوع : Martyrs — Iran —Survivors — Diaries
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
موضوع : Iran–Iraq War, ۱۹۸۰–۱۹۸۸ — Personal narratives
رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۵ /ک۲ش۹ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۶۶۴۶۲۴

زندگی به سبک شهدا
ناشر : نوآوران سینا
گرافیک وطراح : علی کربلائی
مشاورطرح : مهدی کاوه
حروف نگار : نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
نوبت چاپ اول : بهار ۹۷
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
شابک :۵-۳۶-۸۵۳۴-۶۰۰-۹۸۷

این کتاب تقدیم می شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم)

امام خمینی (ره)وشهدای ایران اسلامی از صدراسلام تا شهدای مدافع حرم

امام خامنه ای :یک رزمنده تازمانی که خاطراتش راثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده وآرمانش بدهکاراست .خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسلهای بعدی حقایق راباور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند،چرا که ترسها، امیدها و فداکاری ها در تاریکی وگمنامی جبهه ها اتفاق افتاده که جز خداهیچ کس ازآن خبر ندارد.هیچ کس این حقایق و بهجت هایی که رزمندگان هنگام عملیات ها داشتند را نمی بیند، مگراینکه جهاد بزرگی رخ دهد وآن ثبت خاطرات برای دیگران است.

فهرست



چند وقتی است که بازار گفتگو در موردسبک زندگی بالا گرفته و تنور سخن در این زمینه داغ است.این که ما چه شیوه ای را در زندگی خود به کار ببندیم تا مسیر زندگی مان را به خوبی سپری کنیم.در پیچ و خم زندگی،چه طور عمل کنیم تا به سلامتی به کوچه باغ های سرسبز برسیم.چه رنگی به وجودمان بزنیم تا گردو غبار زندگی آن را تیره و تار نکند.چه آبی در کوزه دل مان بریزیم تا کام تشنه خود و دیگر رهگذران را سیراب کنیم.چه عطری به سرتا پای دل مان بزنیم تا گل زیبای وجودمان همواره معطر و سر سبز باشد و شامه هر رهگذری را بنوازد.چه افقی برای آینده خود، ترسیم کنیم که سراب گونه نباشد و آن قدر مطمئن باشیم که دست دیگران را هم بتوانیم بگیریم و با خود به مقصد برسانیم.در هیاهوی زندگی امروزی، خیلی ها مانند کلافی سر در گم، گم شده اند و خیلی ها مقصد را فراموش کرده اند.در دریای زندگی بسیاری از افراد، آن قدر امواج گل آلود و وحشتناک هست که تماشای آن چیزی جز اضطراب و پریشانی نصیب اطرافیان شان نمی کند.برخی هم آسمان دل شان، آن چنان آبی و وسیع هست که وقار و آرامش را به دیگران هدیه می دهند؛ حتی با ستاره های زیبای اخلاق نیکوی شان، شب های تاریک بدی های دیگران را زیبا می کنند و جز زیبایی از خود اثری بر جای نمی گذارند.بهترین سبک زندگی که گم شده خیلی از ماهاست و جای خالی آن در تار و پود زندگی ما به روشنی پیداست، راه و روشی است که بزرگان دینی ما، با بیانات مختلفی آن را مطرح کرده اند و بسیاری از افراد، آن را در زندگی خود به کار بسته اند و آن را نهادینه کرده اند و برخی نیز، با ریختن خون خود به پای این راه و روش،

رنـگ و بـوی زیباتـری بـه آن بخشـیده انـد.

وقتـی صفحـات تاریـخ را ورق مـی زنیـم تـا بهتریـن سـبک هـای زندگـی را پیـدا کنیـم، بایـد صفحـات زیبـای کتـاب زندگـی شـهدا را بـا حساسـیت خاصـی ورق بزنیـم چـرا کـه بـه جـرأت مـی تـوان زندگـی زیبـای شـهدا را بـه عنـوان بهتریـن الگـوی سـبک زندگـی مهـدوی بررسـی کنیـم، بـه همیـن خاطـر نبایـد بـه شـکل سـطحی بـه زندگـی شـهدا نـگاه کنیـم بلکـه بایـد بادقـت در سـطر سـطر خاطـرات و دسـت نوشـته هـا و وصیـت نامه‌هـای آنـان، توجـه نماییـم تـا بهتریـن راه و روش و سـبک زندگـی اسـلامی را بـه دسـت آوریـم و بـا ترویـج آن در جامعـه، سـلیمانی هـا، چمـران هـا، همـت هـا، جهـان آراهـا، زیـن الدیـن هـا و باکـری هـای امـروزی را شـکوفا کنیم.بـدون تردیـد، همـه ناهنجـاری جامعـه را مـی تـوان بـا الگوبـرداری از سـبک زندگـی شـهدا کـه برگرفتـه از سـبک اصیـل اسـلامی اسـت، از بیـن بـرد، چـرا کـه آنـان بـه خوبـی و از روی اصـول، زندگـی کردنـد؛ بـا عقیـده، نفسمی‌کشـیدند و آگاهانـه عمـل مـی کردنـد و بـا چشـمی بـاز، مسـیر خوشـبختی را پیمودند.اگـر کتـاب خاطـرات شـهدا را آرام آرام ورق بزنـی و بـا تأمـل بخوانـی، مـی بینـی کـه رابطـه زیبـا بـا پـدر و مـادر و خانـواده، احـترام بـه بزرگـتر، همـسرداری، ازدواج آسـان و...

در زندگـی آنـان مـوج مـی زنـد کـه هـر کـدام از ایـن هـا نیـاز بـه تدبـر و تأمـل بـه سـزایی دارد. یکـی از زیباتریـن سـبک هایـی کـه در زندگـی شـهدا جریـان داشـت ایـن بـود کـه آنـان بـه شـدت از شـهرت و مطـرح کـردن خودشـان پرهیـز مـی کردنـد.آری شـهیدان چـون بهتریـن سـبک زندگـی را انتخـاب کـرده بودنـد، وقتـی بـر زمیـن مـی افتادنـد، ملائکـه هـا بـه احـترام شـان بلنـد مـی شـدند.

مـی خواهـی بیشـتر از سـبک زندگـی شـان بدانـی؟

کتاب را نبند. بقیه را خودت ورق بزن و بخوان...

باحـول وقـوه الهـی، بـا توسـل بـه چهـارده خورشـید منـور و بـا اسـتعانت از شـهدا از میـان هـزاران خاطـره و بـه رسـم چیـدن بهتریـن گل هـای معطـر وتهیـه خـوش بوتریـن عطرهـا وباامیـد برآمـدن هـزاران آرزو بـا نـام مقـدس و مبـارک امـام زمان(عج)نوشـتن «زندگـی بـه سـبک شـهدا» را شروع مـی کنیـم، تـا انشـاءالله مـورد خشـنودی خانم"حـضرت زهرا(س)"واقـع گـردد.



"جنگ ما جنگ فقر و غنا بود، جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود... ما انقلابمان رادر جنگ به جهان صادر نموده ایم... ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهانخواران کنار زدیم... ما در جنگ ابهـــت دو ابر قدرت شـــرق و غـــرب راشکستیم... ما در جنگ ریشه‌های انقلاب پربار اسلامی مان را محکم کردیم..."

کتاب چند واحد خمینی شناسی، ناصر کاوه
منبع: حضور، ش ۱۸، ص ۶۷





"ما هرچه برای دوره‌ی دفاع مقدس سرمایه‌گذاری و کار کنیم، زیاد نیست؛ چون ظرفیت هنری و ادبی کشور برای تبیین این دوره، خیلی گسترده، وسیع و عمیق است و از این ظرفیت تاکنون استفاده‌ی خوب و درخوری نشده..."

مقام معظم رهبری، امام خامنه‌ای
۱۳۸۴/۰۶/۳۱

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه



جمهوری اسلامی، مرکز اسلام و تشیّع است. امروز قرارگاه حسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی حرم است و این حرم اگر ماند، دیگر حرم ها می‌مانند. اگر دشمن، این حرم را از بین برد، حرمی باقی نمی ماند، نه حرم ابراهیمی و نه حرم محمّدی(ص)... اساس دشمنی جهان با جمهوری اسلامی، آتش زدن و ویران کردن این خیمه است. دور آن بچرخید. والله والله والله این خیمه اگر آسیب دید، بیت الله الحرام و مدینه حرم رسول الله و نجف، کربلا، کاظمین، سامرا و مشهد باقی نمی‌ماند؛ قرآن آسیب می بیند...

قسمتی از وصیتنامه
سپهبد شهید، حاج قاسم سلیمانی



شهید قاسم سلیمانی

خاطرات دردناک





داشتم خونه رو مرتب می کردم... حسین گوشه ی آشپزخونه نشسته و به نقطه ای خیره شده بود.اونقدر غرق افکار خودش بود که هر چه صداش کردم جواب نداد رفتم جلوش و گفتم: حسین؟! حسین؟! کجایی مادر؟!... یهو برگشت و بهم نگاه کرد. گفتم: حسین جان! کجایی مادر؟!... خندید و گفت: سر قبرم بودم مامان... از تعجب خنده ام گرفت... بهش گفتم: قبرت؟! ... قبرت کجاست مادر جون؟!...گفت: بهشت زهرا(س) ردیف ۱۱ قطعه ۲۴ شماره ۴۴... چیزی نگفتم و گذشت... وقتی شهید شد و دفنش کردیم به حرفش رسیدیم. با کمال تعجب دیدم دقیقاً همون جایی دفن شده که اون روز بهم گفته بود. پشتم لرزید، فهمیدم اون روز واقعا سر قبرش بوده...

کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید محمد حسین فهمیده

شهید محمد حسین فهمیده

در گلستان شهدای نجف‌آباد، چهار قبر کنار هم بودند. دوتا از قبرها خالی بودند. وقتی پیکر مجید را به گلستان شهدا آوردند، دوستش از وسط جمعیت خودش را به دکتر ابوترابی رساند و او را سر دو قبری که کنده شده بود برد و گفت: آقای دکتر! مجید را این‌جا توی این قبر به خاک بسپارید. دکتر گفت: چرا پسرم؟!... جوان جواب داد: ما چهار نفر بودیم که شب‌های جمعه می‌آمدیم گلزار و سر مزار شهدا دعای کمیل می‌خواندیم. بعد از دعا چند دقیقه‌ای در این چهار قبر کنده شده می خوابیدیم. رسول، توی همان قبری که همیشه می‌خوابید، دفن شده. علی ابراهیمی، دوست دیگرمان هم همین‌طور. حالا مجید آمده... بعد به قبر وسطی اشاره کرد و ادامه داد: قد مجید بلند بود و داخل این قبر که می‌خوابید، سرش را به یک طرف خم می‌کرد. همیشه هم می‌گفت: بچه‌ها باید سر من از تنم جدا شود تا این قبر اندازه‌ی من بشود... چله‌ی مجید نشده بود که دکتر، برگشت به اورژانس خط مقدم ...



کتاب خاطرات دردناکم، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید مجید ابوترابی



شهادت پدر و پسر
در یک عملیات و در یک زمان

طی عملیات تفحص، در منطقه چیلات، پیکر دو شهید پیدا شد... یکی از این شهدا نشسته بود و با لباس و تجهیزات کامل به دیوار تکیه داده بود. لباس زمستانی هم تنش بود و سر شهید دیگري را که لای پتو پیچیده شده بود را بر دامن داشت. معلوم بود که شهیدِ دراز کش مجروح بوده است. خوب، پلاک داشتند، پلاک ها را دیدیم که بصورت پشت سرهم است. ۵۵۵ و ۵۵۶. فهمیدیم که آنها با هم پلاک گرفته اند. معمولا اینها که با هم خیلی رفیق بودند، با هم می رفتند پلاک می‌گرفتند. اسامی را مراجعه کردیم در کامپیوتر. دیدیم که آن شهیدی که نشسته است، پدر است و آن شهیدی که درازکش است، پسر است... پدری سر پسر را به دامن گرفته است... شهید سید ابراهیم اسماعیل زاده موسوی پدر و سید حسین اسماعیل زاده پسر است اهل روستای باقر تنگه بابلسر...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: سردار باقرزاده



این فرمانده رشید اسلام ، آنقدر شجاع و خلاق و دلیر بی باک بود که فرماندهان ارشد عراق نیز بر این امر معترف بودند... سرانجام این دلاور شجاع اسلام در ۹ فروردین سال ۶۷ در عملیات والفجر ۱۰ در منطقه عمومی سید صادق، شانه دری بر روی ارتفاعات (بانی‌بنوک) به همراه یاران و همرزمان خود در اثر بمب باران شیمیایی بعثی ها به شهادت رسید... حسین املاکی حسینی زیست و حسینی شهید شد و شهادتش الگو و درسی فراموش ناشدنی شد به نام، ایثار به امت عزیز اسلامی... چرا که در هنگام بحبوحه جنگ و نبرد و آتش حملات و شیمیایی دشمن حسین املاکی به بسیجی‌ای که ناله و استمداد و کمک می‌طلبید، حسین ماسک صورتش را برداشت و بصورت بسیجی بست و در نهایت هر دو شهید شدند هم بسیجی و هم حسین املاکی...



مقام معظم رهبری در رابطه با ایثار فوق العاده این شهید فرمودند: شهید املاکی شما، که توی میدان جنگ شیمیایی زدند و خودش هم آنجا در معرض شیمیایی بود، بسیجی بغل دستش ماسك نداشت، شهید املاکی ماسك خودش را برداشت بست به صورت بسیجی همراهش!... "قهرمان یعنی این!"...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی سردار شهید حسین املاکی،
قائم مقام لشکر ۱۶ قدس گیلان





تلفن همسایه بالایي زنگ زد، یقین داشتم با من کار دارند. بلند شدم دویدم رفتم بالا و مطمئن و ترسان گفتم: مرا مي خواهند. صاحبخانه مان داشت با خانم حاج. شهید همت, حرف مي زد و تعجب کرد که چطور شده دویدم و آمدم بالا. همانجا حدس زدم دارند از شهید شدن حمید حرف مي زنند، نمي گذارند من بو ببرم... آمدم پایین و شروع کردم به جمع کردن اثاثیه خانه، آمدند پایین گفتند: چي کار مي کني، فاطمه؟... گفتم: امروز حمید ما شهید شده... داریم اثاثمان را جمع مي کنیم برویم. نگذاشتند. آمدند آرامم کردند. همسر سردار اسدی و یك خواهر دیگر آمدند دیدنم و اول گفتند مهدی زخمي شده و بعد که مقدمه ها را چیدند گفتند: شهید شده. و من خیلی رك گفتم: نه، آقا مهدي شهید نشده، حمید من شهید شده، من خودم مي دانم... وقتی به مهدی باکری فرمانده لشگر عاشورا خبر دادند که برادرت شهید شده است و مي خواهیم پیکرش را برگردانیم؛ اجازه نداد و گفت: همه ی آنها برادرای من هستند اگر تونستید همه را برگردونید حمید را هم بیاورید!... هر سه برادر باکری علی, حمید و مهدی که شهید شدند پیکر پاکشان به دست نیامد و مفقود الجسد هستند....

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از سردار شهید حمید باکری
جانشین لشکر عاشورا





مصطفی بدرالدین امین معروف به فؤاد صعب، سامی عیسی و ذوالفقار حزب‌الله لبنان بود. او برادر همسر عماد مغنیه بود و جانشین شهید حاج عماد مغنیه، فرمانده شاخه نظامی حزب‌الله لبنان بود که بعد از شهادت مغنیه طی ترور سال ۲۰۰۸ در دمشق، فرماندهی نظامی نیروهای مقاومت لبنان را در اختیار گرفته بود، یکی از اعضای شورای مرکزی حزب‌الله لبنان بود و همواره از سوی سازمان‌های جاسوسی اسرائیل، آمریکا و انگلیس تحت تعقیب قرار داشت و بارها از عملیات ترور جان سالم به‌در برده بود. این فرمانده بزرگ در رأس نبرد با طرح آمریکایی ـ صهیونیستی در منطقه بود و در جهاد و رویارویی با گروه‌های تکفیری در سوریه مصمم بود. مسئول ارشد نیروهای مقاومت اسلامی در جبهه‌های سوریه بود و به‌مدت ۵ سال، از زمان حضور حزب‌الله در سوریه تا روز شهادتش، بامداد جمعه در تاریخ ۲۲ اردیبهشت ۹۵ در انفجاری در نزدیکی فرودگاه بین‌المللی دمشق که به شهادت رسید، این سمت را به‌عهده داشت.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

شهید سید مصطفی بدرالدین

به خاطر آنکه قاب عکس صدام را شکسته بودم، مرا به گودالی که هشتاد و یك پله از زمین فاصله داشت، بردند. آنجا شبیه یك مرغ‌دانی بود... وقتی مرا در سلولم حبس کردند، از بس کوچك بود، می‌بایست به حالت خمیده در آن قرار می‌گرفتم. آن سلول درست به اندازه ابعاد یك میز تحریر بود. در آنجا متوجه یك پیرمرد ناتوان شدم. او در حالی که سکوت کرده بود، به چشمانم زل زد. بی‌مقدمه پرسید: ایرانی هستی؟... من وزیر نفت ایران، محمد جواد تندگویان، هستم... فقط نگاهش می‌کردم. نگاه به بدنی که از بس با اتوی داغ به آن کشیده بودند، مثل دیگ سیاه شده بود... گفتم: اگر پیامی داری بهم بگو. گفت: این سیاه چال، طبقه زیرین پادگان هوا نیروز الرشید است...گفت: پیام من مرزداری از وطن است. صبوری است. نگذارید وطن به دست نااهلان بیفتد. نگذارید دشمن به خاك ما تعرض کند. استقامت، تنها راه نجات ملت ماست. بگذارید کشته شویم، اسیر شویم، ولی سرافرازی ملت به اسارت نیفتد. گفتم: به خدا قسم پیامت رابه ایرانیان می‌رسانم خم شدم دستش را ببوسم که نگذاشت...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: عیسی عبدی، کتاب ساعت به وقت بغداد، چ۱، ص۸۹.



شهید محمدجواد تندگویان

در معبر جلوی همان سنگر کالیبر، از ناحیه شکم مجروح شد و روده هایش بیرون ریخت. فکر کردیم رفته عقب... سر کالیبر که قاتل بچه ها شده بود و از بس شلیک کرده بود مثل آهن گداخته به خوبی در تاریکی شب می درخشید، به سمت آسمان رفت و دیگر کاری با ما نداشت. بچه هایی که هنوز سالم مانده بودند و پشت پیکرهای مطهر شهدا پناه گرفته بودند، منتظر چنین لحظه ای بودند و با فریاد الله اکبرروی خاکریز عراقی ها رفتند و کار را تمام کردند. پیش روی بچه ها به سمت عقبه دشمن... همه دوست داشتند دلیلش را بدانند که چرا سر کالیبر به یک باره به سمت آسمان رفت... شهید اکبر جزی با همان وضعیت جسمی ، مثل یک شیر به سمت سنگر کالیبر حمله کرد. خود را به لوله‌ی گداخته شده ی تیربار رساند و با دست، سر آن قسمت را به آسمان هدایت کرد. شدت حرارت لوله کالیبر، به قدری زیاد بود که دست اکبر را مثل یک تکه ذغال کرده بود. اما دست دیگر اکبر، روده شکمش را گرفته بود و در همان حال، زیر سنگر کالیبر به شهادت رسید!... علی اکبر جزی، با شکمی دریده و دستی خالی، هم مسیر عبور بچه ها از خاکریز عراق را باز کرده بود، هم مسیر عبور خودش از خاکریز نفسش را....



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید علی اکبر جزی





هنگامی که بر سر مقدس علی اکبر (ع) ضربه زدند و دشمنان با شمشیرهای خود بدن نازنینش را پاره پاره کردند... امام حسین (ع) با شتاب به بالین جوانش آمد و ایستاد و فرمود: خداوند آن قوم را بکشد که تو را کشتند، ای پسرم چه بسیار این مردم بر خدا و دریدن حرمت رسول خدا، گستاخ و بی باك گشته اند؟... و قرن‌ها بعد از واقعه عاشورا جوانی به علی اکبر (ع) اقتدا کرد و توسط لشگر عمر سعد به شهادت رسید... شهید محمد حسین حدادیان در شب شهادت حضرت زهرا (س) در خیابان پاسداران تهران توسط خودروی دراویش داعشی زیر گرفته شد. سپس اسیر شد و ۵۰ گلوله ساچمه ای به بدنش شلیک شد، چشم راستش تخلیه شد و سراسر بدن نحیفش با ضربات ابزارهای شکنجه دست ساز اغتشاش گران مجروح وسرانجام به شهادت رسید...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
به یاد شهید محمد حسین حدادیان

شهید محمد حسین حدادیان



سوزن‌های تهِ‌گرد را زیر انگشتانش نهادند، چشمان زن بسته بود و جائی را نمی‌دید ناگهان دستانش را به دیوار کوبیدند و سوزن‌ها را از زیر ناخن‌ها تا ته فرو کردند... درد، استخوان‌های زن را می‌سوزاند اما لب از لب نمی‌گشود. ساواکی‌ها زن را روی تخت خواباندند و پس از فحش‌های تکان‌دهنده و سرگیجه آور حالا سیگارهای خود را روی بدن او خاموش می‌کردند... زن، دیگر جای سالمی برای شکنجه شدن نداشت آن زن "مرضیه حدیدچی" بود، دختر انقلابِ ملت که برای آرمانش، تا پای جان ایستاد اما این پایان داستان او نیست ساواک برای آنکه مقاومت این زن را بشکند آخر کار رفتند دخترانش راضیه و رضوان۱۳ و ۱۴ ساله را آوردند و جلوی چشم مادرشان، آنقدر آنها را زدند و با سیگار سوزاندند که زن دعا می‌کرد دخترکانش زودتر بمیرند تا اینقدر زجر نکشند. اما زن مگر حرف می‌زد... هرگز و همه می‌دانیم شکنجه فرزند جلو چشم مادر چقدر وحشتناک است اما این کوه صبر لب از لب باز نکرد.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



چهره خاص و قد بلندی داشت. چهارشانه بود. با محاسن بلندی که داشت خیلی به دل می نشست. وقتی شور شه با وفا, ابالفضل را برای ما می خوند, ما را بیشتر به شور می آورد...توی عملیاتها هم وقتی به چهره او نگاه می کردیم روحیه ما چند برابر می شد. این اواخر مهدی با همان پای قطع شده باز هم به جبهه می اومد. همیشه می گفت: آدم نباید در مقابل این دشمن خوابیده شهید بشه. دوست داشت ایستاده شهید بشه!... بعدها هم شنیدم این شیر جبهه ها, وقتی که ترکش های فراونی خورده بود خودش رو گیر داده بود به سیم خاردارهای ارتفاعات کانی مانگا روی قله ۱۹۰۴, می دونست که قرار شهید بشه، شنیدم که دستاشو پیچیده بود دورِ سیم خاردارها تا نیوفته، و سرانجام ایستاده شهید شده بود....



کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه
خاطره ای از سردار شهید, مهدی خندان

شهید مهدی خندان

قسمتی از جنایات هولناک گروهک داعش



نیروهای داعش ۹۰ درصد سوریه و ۵۸ درصد عراق را اشغال کردند و حتی به دیوار زینبیه دمشق رسیدند... داعش زمانی که به نزدیکی حرم حضرت زینب (س) رسید بر روی دیوار حرم شعار می نوشت که هنوز بخشی از این شعارها موجود است... فرمانده داعش بر روی بی سیم خود در نزدیکـــی حــرم حضرت زینـب (س) رجز می خواند و می گفت که حضرت عباس(ع) کجایی که ما حضرت زینب را از قبر بیرون خواهیم کشید... داعش به منزلی در سوریه حمله کرد، در حالی که در این منزل چهار کودک به همراه پدر و مادر در حال غذا خوردن بودند، داعش سر یکی از دختران که ۹ سال بیشتر نداشت را برید به طوری که خون این دختر بر روی غذاها ریخت و خانواده دختر را مجبور کرد که این غذا را به همراه خون جگرگوشه شان بخورند... داعش نوزاد تازه به دنیا آمده را از دستان پدر و مادر می گرفت و آنان را لخت می کرد و بر سینه دیوار می چسباند و با نیزه با این بدن دارت بازی می کرد، داعش شکم مادر باردار را در مقابل چشم شوهرش پاره می کرد و شرط بندی می کرد که فرزندی که دختر است یا پسر، از شکم این مادر بیرون می آید...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه
قسمتی از سخنرانی سردار عبدالفتاح اهوازیان
در مراسم جشن پیروزی جبهه مقاومت در مهدیه ورامین



سنندج به‌وسیله اشرار و جدایی‌طلبان در محاصره بود. مردم بی‌گناه در آماج گلوله‌های اشرار به خاک و خون کشیده می‌شدند. بالگرد کبرایی چرخ‌زنان در آسمان شهر ظاهر مي‌شود و طوفان راکت و گلوله هایش سینه مهاجمان را مي‌شکافت و آنها را عقب می‌راند. دیگر بالگردهای هوانیروز در پناه این بالگرد پی‌درپی فرود می‌آیندو مجروحان و زنان و کودکان را از باشگاه افسران به منطقه امن تخلیه مي‌کنند. در آخرین پرواز بالگرد کبری که خلبانش محسن درخشان و احمد پیشگاه‌هادیان بودند هدف اصابت گلوله قرار می‌گیرند. خلبان هادیان چاره‌ای جز فرود اضطراری در اطراف شهرندارد. هر دو خلبان از بالگرد مشتعل خارج می‌شوند و هریك به سویی می‌روند. خلبان هادیان نجات می‌یابد اما خلبان درخشان به وسیله اشرار ضدانقلاب اسیر می‌شود... افراد ضدانقلاب، او را ایستاده و تا گردن در خاك فرو می‌کنند و با مالیدن مایع شیرین به سر و صورت رهایش می‌کنند. فردا که براي نتیجه شکنجه به سراغش می‌آیند هنوز اندك رمقي در سر و صورت متلاشی شده از هجوم حشرات در چهره‌اش وجود داشته که با گلوله‌ای او را خلاص و به شهادت می‌رسانند. بعد از شهید نماز هوانیروز (خلبان حسن قاسمی) خلبان محسن درخشان به شهید ایستاده معروف مي‌شود. خلبان درخشان از تیزپروازان جنگنده هوانیروز بود که شهادتش پس از انقلاب و چهارماه قبل از جنگ ایران و عراق مي‌باشد...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید ایستاده هوانیروز
امیر سرلشگر خلبان، محسن درخشان

شهید محسن درخشان

می‌گفتند، باید به خمینی توهین کنی. اما تو مظلومانه ناله می‌کردی و آن کابل‌ها که حالا دیگر مَرکب لخته‌های خون شده بود، محکم‌تر از قبل بر پیکرت فرود می‌آمد. صدای خِرش‌خِرشِ شیشه‌ها، شکسته شدن استخوان‌ها و ناله‌های ضعیفت... بعد اتو را داغ می‌کردند و به پوستت می‌چسباندند و تو در جواب آن‌ها نفس‌هایت را با ناله بیرون می‌دادی: "یا زهرا... یا حسین"... بدنت می‌سوخت و تاول می‌زد. با کابل بر تاول هایت می‌کوبیدند و تاول‌ها پاره می‌شدند... سپس بر روی بدن پاره پاره و پر از زخم و سوختگی‌ات، آب و نمک ریختند... عدنان بعثی که از مقاومت تو به ستوه آمده بود، فریاد زد: تمامت می‌کنم!. آنگاه پیکر تو را به داخل حمام کشیدند. قالب صابونی را در دهانت گذاشتند و با پوتین‌هایشان آن را در حلقت فرو کردند. از حمام بیرون آوردنت و روی زمین خاکی اردوگاه انداختنت. ضربان قلبت به حدی کند و ضعیف شده بود که شهادتت قطعی بود. صدایی که از گلویت بیرون می‌آمد، صدای نفس کشیدن نبود. صدای خرخُر کردن بود. یک استخوان سالم در بدنت نمانده بود. هرطور دست و پایت را تکان می‌دادند به همان شکل باقی می‌ماند. آخرین خرخُر را که از گلو بیرون دادی، گفتند: «ماتَ»؛ یعنی تمام کرد. یعنی شهید شدی!... بعد پیکر بی‌جانت را روی سیم خاردارها انداختند و از آن عکس گرفتند تا بگویند تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را بزنند!...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی آزاده شهید، محمد رضائی



شهید محمد رضائی

شهیدی که منافقین چشمهایش را در آوردند و گوش‌هایش را بریدند و...
دفعه آخر که به مرخصی آمد دیدم خیلی فرق کرده و حالت معنوی خاصی پیدا کرده است... وقتی بغلش کردم با خودم گفتم برای آخرین بار است که می بینمش... به سید مهدی گفتم: مادر مگر جنگ تمام نشده و امام قطعنامه را امضا نکردند؟... گفت: "مگر امام نفرمودند من جام زهر را نوشیدم، من باید دوباره برگردم"... گفتم: برو و مواظب خودت باش!... او با اینکه خودش می دانست بر نمی گردد، گفت: این دفعه که برگردم تحصیلاتم را ادامه می دهم به خاطر شما!...

"سید مهدی در عملیات مرصاد عضو گردان مسلم لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بود و در منطقه اسلام آباد غرب به شهادت می رسد... منافقین سفّاک ابتدا چشم هایش را در آورده بودند... بعدا گوش هایش را بریده بودند و آنقدر به فکش ضربه زده بودند تا فکش را شکستند و در نهایت بی رحمی پوستش را کنده بودند و سرانجام بدنش را سوزانده بودند... زمانی که پیکرش را برای ما آوردند اجازه ندادند او را ببینم ولی بعدا فیلم پیکرش را دیدم..."



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از مادر شهید، سید مهدی رضوی

شهید سید مهدی رضوی

خمینی آفریقا، شیخ ابراهیم زکزاکی رهبر شیعیان نیجریه، در جریان حملهٔ ارتش نیجریه به خانه‌اش در ۲۲ آذر ۱۳۹۴، به شدت زخمی و تاکنون نیز تحت نظر است... شیخ زکزاکی در کمتر از ۲۰ سال توانسته ۲۵ میلیون نفر را شیعه کند که ۹۰ درصد آنها مقلد آیت‌الله خامنه‌ای هستند. جُرم کمی نیست!... لااقل باید شش فرزندش را شهید می کردند که دیگر این راه ادامه پیدا نکند؛ خودش هم شکنجه شده و در آستانه شهادت... یادی کنیم از زنی گرانقدر که هم‌رزم و همسر بزرگ مردی همچون شیخ ابراهیم زکزاکی و مادر شش شهید، ام الشهدای نیجریه زینت الدین ابراهیم[زکزاکی]... شیخ هنوز در حبس خانگی است، یکی از چشمانش کور شده و دیگری در حال کور شدن است و با وجود حال وخیم خود و همسرش، هنوز امکان دسترسی به پزشک برای آنها وجود ندارد. زکزاکی نه تلاش برای دستیابی به بمب اتم کرده... نه موشک بالستیک دارد... و نه هیچ مستمسکی که بشود به بهانه آن تحریمش کرد... یعنی ازین خذعبلاتی که به ایران می بندند، هیچ کدام را ندارد. اما از حق آزادی و زندگی محرومش کرده اند... تنها به این دلیل که او یک مسلمان شیعه است...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی شیخ ابراهیم زکزاکی



شیخ ابراهیم زکزاکی



این جماعت فتنه گر داشتند یکی از این موتوری های ریشو را توی خیابان آتیش می‌زنند... اون موتور سوار فریاد می‌زد: "یا حسین یا زهرا" ... آتیشش زده بودن و داشت می‌سوخت...لحظه عجیبی بود. من فقط یک امدادگر ساده بودم... نتونستم منم مثل خیلی‌ها فقط نگاه کنم... زدم به دل جمعیت. راننده آمبولانس دستم رو گرفت و گفت خودکشی نکن. شهادتینم رو گفتم. گفتم اگر قرار هست روزی آدم بمیره چه سعادتی بالاتر از این... با کاپشن خودم خاموشش کردم. تمام دست و بالم سوخت. آوردمش تو پمپ بنزین سر خیابون خوش... کردمش تو پمپ بنزین. نفر دوم دقیقا روبه روم افتاده بود دم میله های خط ویژه اتوبوس... داشتند با بلوک سیمانی جدول که کنده بودند میزدنش، توی سروصورتش... رفتم تو جمعیت. خم شدم ورش دارم... همین که بلند شدم، یه خانمی داد زد که این امدادگر نیست این اطلاعاتیه. با این که کاور هلال احمر تنم بود، کارت شناسایی ام رو سینه ام بود. با میله آهنی گذاشتند توی سرم...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید فتنه سال ۸۸، سید علیرضا ستاری





فصل نقل و انتقالات نیروها بود. ناگاه یک درجه دار در را باز کرد و داخل شد. منشی هم اجازه نداده بود اما داخل شد و با شهید ستاری به تندی صحبت کرد. از کسانی بود که نمی‌توانست منتقل شود و دلیل می‌آورد. پیش خودم گفتم کارش تمام است. اما شهید ستاری با ملاطفت دست به سر مرد کشید و گفت: بیا بنشین. من هم رفتم آب آوردم و شهید ستاری گفت: حالا بگو ببینم جریان چیست و مشکلات را بنویس تا دستور بدهم بررسی و حل کنند. وقتی از شهید ستاری این برخورد را دیدم گفتم با این سطح از تحملی که ایشان دارد هر مقامی که به ایشان بدهند شایسته اوست... امیر سرلشگر منصور ستاری فرمانده نیرو هوایی ارتش،در ۱۵ دی ۷۳ در سانحه سقوط هواپیما در نزدیکی فرودگاه اصفهان به همراه تعدادی از افسران بلند پایه نیروی هوایی و همرزمانش به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از امیر سرلشگر منصور ستاری،
فرمانده نیرو هوایی ارتش

شهید منصور ستاری

آخرین پیام شهید محمود صارمی از مزارشریف: این‌جا محل کنسول‌گری ایران در مزار شریف است، من محمود صارمی خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران هستم، گروه طالبان چند ساعت پیش وارد مزار شریف شدند... خبر فوری: مزار شریف به دست طالبان سقوط کرد، عده‌ای از افراد طالبان در محوطه کنسول‌گری دیده می‌شوند به من بگویید که چه وظیفه‌ای... و ناگهان ارتباط تلفنی قطع می شود... بعد از اینکه حادثه پیش آمد، تشخیصم این بود که این اقدامی از سوی پاکستان است، چون قبل از آن، از تهران به ما می‌گفتند ما شما را به پاکستانی‌ها سپرده‌ایم که حافظ شما باشند... وقتی ترکیب این گروه آمدند، معلوم بود که گروهی جدا از طالبان هستند. مأموریتی داشتند، انجام دادند و سریع آنجا را ترک کردند. وقتی یکی از مهاجمان پرسید "آیا می‌توانم با پاکستان تماس بگیرم؟" به آن‌ها شک کردم.همانجا مطمئن شدم که کار پاکستان ها است...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی :الله مدد شاهسون تنها بازمانده
ماجرا کشتار کارکنان سفارت ایران در مزار شریف افغانستان

شهید محمود صارمی

مقابله با حزب بعث، حمایت از انقلاب اسلامی ایران، حمایت از امام خمینی، تکفیر حزب بعث، تأسیس حزب دعوت اسلامی، تشکیل جماعة العلماء، تحریم پیوستن به حزب بعث... گوشه ای از مبارزات علاّمه شهید، آیت الله سید محمد باقر صدر بود... او یکی از بزرگترین اندیشمندان مسلمان و به تعبیر امام خمینی: "مغز متفکر اسلامی" در تاریخ اسلام به ویژه در قرن چهاردهم هجری بود. فقیهی جامع الشرایط، فیلسوفی اجتماعی، مفسّری بزرگ، متفکری آگاه، نویسنده‌ای توانمند و سیاست مداری شجاع و دردمند که سرانجام باتفاق خواهرش بعداز شکنجه های فراوان به دست رژیم بعث عراق، به شهادت رسید... جمله معروف شهید صدر خطاب به ملت عراق این بود، در خمینی ذوب شوید همانگونه که او در اسلام ذوب گردید است... پس از آن نامه‌هایی نیز به شاگردان و مریدانش در ایران نوشت و به آنان دستور داد که با مردم انقلابی ایران همگام شوند و از فداکاری در راه پیروزی انقلاب اسلامی

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه







آمنه بنت الهدی صدر پرچمدار حرکت اسلامي بانوان در عراق بود. او هنگام دستگیری برادرش آیت الله صدر سخنراني عجیبي را ایراد کرد و به بـرادرش گـفـت، من برنمـــيگـردم. مي خواهم مانند حضرت زینب (س) کـه بـرادرش امـــام حســـین (ع) را همراهي کرد، همراه شما باشیم. هنگامي که ماشین حامل آیت الله صـدر حرکـت کـرد، بـنـت الهـدي با تکبیرهاي رعدآساي خود، قلب دشمن را لرزاند. سرانجام این خواهر و برادر توسط رژیم خونخوار عراق دستگیر شدند و شدیدترین شکنجه ها بر آنان روا داشته شد. بنت الهدي صدر پس از تحمل رنج فراوان در روز ۲۳ جمادي الاول، یعني سه روز پس از دستگیري به شهادت رسید. از صدام پرسیدند شـمـا کـه صدر را کشتی؟... چرا دیگر خواهرش را می کشی؟ صدام جواب داده بود من اشتباه یزید را انجام نمی دهم و نمی گذارم او همچون زینب زنده بماند تا آبروی بنی امیه را ببرد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

شهیده آمنه بنت الهدی صدر

دوران بی‌هوشی این جانباز شهید، محمدتقی طاهرزاده ۱۸ سال به طول انجامید. در طول این مدت آنچه بر شگفتی این واقعه می‌افزود، پرستاری عاشقانه پدر و مادرش بود. در این ۱۸ سال که محمدتقی روی تخت خوابیده بود، با همان دو چشم نافذش همه تنهایی‌های آنها را پر می‌کرد. هوشنگ طاهرزاده، پدر شهید، ۱۸ سال بر بالین فرزند دلبندش مثل پروانه چرخید و از او پرستاری کرد. فرزندی که ملقب به زیبای خفته بود و مقام معظم رهبری فرمودند: پسرم تو بین دنیا و بهشتی، و بالاخره او بهشت را بر دنیا ترجیح داد. برای ایثار، می‌توان خیلی اسم ها گذاشت؛ مهربانی، محبت، گذشت، شجاعت، دلاوری یا شاید زندگی شیرین خود را فدای دیگران کردن، فدای آرامش و آسایش دیگران مثل آقا تقی واقعاً ایثار کردند. پدری که با لبخند فرزندش خندید و با اشک او گریست. او می گوید: نام این سال‌ها را می توان سال‌های عشق بازی با خدا نهاد. پدر می گوید: من متوجه نشدم این سال‌ها چگونه گذشت؛ زیرا من عاشق بودم و این آتش عشق را خداوند در دل من برافروخته بود. مرا همین افتخار بس که طی این مدت پرستار سرباز امام زمان (عج) بوده ام و حتی یک بار هم احساس خستگی نکردم...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



شهید عاصمی، برای آمادگی عملیات کربلای ۵ همه بچه‌ها را به جنوب فرستاده بود. جز خودش و ۳ نفر دیگر که در کرمانشاه نگاه داشت تا ماموریتی را تمام کنند... عراق در بمباران شهرها، از بمب جدیدی استفاده می‌کرد که ناتو به صدام داده بود. بمبی حدوداً ۸۰۰ کیلویی با مکانیزم انفجاری متفاوت و قدرت تخریب بالا. این بمب‌ها به منازل مردم می‌خورد و گاها عمل نمی‌کرد اما... هفته پیش اکبر وعظ برای خنثی کردن یکی از همین‌ها رفته بود که شهید شد... علی، برای مراسم اکبر به تهران آمد، اما بقایای ماسوره همان بمب را همراه آورد و تا پاسی از شب، منزل ما مشغول بررسی آن بود... بعد از ظهر شنبه ۱۳ دی ۱۳۶۵ علی عاصمی به همراه محسن گردن صراحی، داود پاکنژاد و احسان کشاورز در حال خنثی کردن یکی از همین بمب‌ها دسته جمعی پرواز کردند... فرمانده ای که رکورد همه نیروهای شهید و جانبازش را زد او حین خنثی کردن راکت هواپیما در عمق ۳متری زمین منفجر شد، می گویند: علیرضا و همراهانش تیکه تیکه شد؟... نه بالاتر...!!! پودر شدند... بالاتر...!!! علیرضا و دوستان شهیدش، بر اثر قدرت موج انفجار و حرارت زیاد بخار شدند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از سردار شهید، علی عاصمی





این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی‌های خود اعتراف می‌کند که اسرای ایرانی را قبل از شهادت شکنجه‌های شدید می‌داده است به طور مثال وی در خصوص یک اسیر ایرانی که براثر اصابت مین، پایش را از دست داده بود، می‌گوید: زمانی که این اسیر را بازجویی می‌کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش کردم پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع، محل قطع‌شده را با فندک می‌سوزاندم تا این که تمام انگشتانش را بریدم اما مقاومت حیرت‌آور او که بسیار جوان هم بود مرا خشمگین ساخت و با اره پای او را نیز قطع کردم اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد... این بعثی جنایتکار تصریح می‌کند که تا آنجا که در جریان بوده, ماشین جنگی جنایات صدام معدوم شش هزار اسیر ایرانی را به‌شکل فجیعی به شهادت رسانده است... گوشه ای از اعترافات یکی از جنایتکاران اصلي کشتار اسیر ایرانی، سرهنگ ستاد گارد ریاست جمهوري عراق، عبدالرشید الباطن



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
منبع: کتاب "عبور از تونل وحشت"



برادر ناتنی صدام، برزان التکریتی ۱۴ سال از او کوچک تر بود و به مدت ۴ سال، ریاست اداره استخبارات، یا همان اداره اطلاعات و امنیت را عهده دار بود. برزان، در اداره خود و در جریان شکنجه هایی که انجام داده و یا به دستور وی انجام شده است، از روش های غیرانسانی استفاده کرده و به دفعات از "قطع گوشت بدن افراد تحت بازجویی و چرخ کردن همان گوشت در برابر چشم آنان استفاده کرده است"... برزان به عنوان یک افسر ارشد امنیتی، به اتهام دستور به شکنجه متهم شد. ضمن این که وی در بسیاری از اعمال غیرانسانی، حضور داشته و در کشتار هزاران نفر کرد و حمله به روستاهای شیعه و اسرای ایرانی فعالیت داشته است. دختر برزان با عدی، پسر صدام ازدواج کرد که این ازدواج دوام نیاورد و پسر صدام خیلی زود دختر برزان را طلاق داد...او در فروردین ۱۳۸۲، توسط نیروهای آمریکایی در بغداد دستگیر شد... او به جرم کشتار شیعیان در سال ۱۳۵۸، به جرم جنایت علیه بشریت، به اعدام محکوم شد و روز دوشنبه، ۱۵ ژانویه، با حضور در پای چوبه دار، حکم آنها اجرا شد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



برزان التکریتی

علی شیمیایی که بود؟... علی حسن المجید پسر عموی صدام و مسئول استفاده از بمب های شیمیایی علیه کردهای عراق و رزمندگان ایرانی در دهه هشتاد میلادی بود که به همین دلیل به لقب علی شیمیایی معروف شد... او در کشتار و آواره کردن و سرکوب خونین قیام شیعیان عراق در پی حمله ارتش بعثی به کویت, دست داشتن در قتل آیت الله محمد صادق الصدر و دو پسرش, کشتار صدها نفر از شیعیان معترض به این جنایت و جنایت وحشیانه ۵۰۰۰ هزار کرد در حلبچه, او را به سنگدل ترین همدست صدام معدوم تبدیل کرده بود... او حاضر بود برای بقای رژیم دست به هر جنایتی بزند... او نخستین بار به عنوان مسئول حمله شیمیایی به روستای کردنشین حلبچه که به کشته شدن پنج هزار نفر انجامید, به اعدام محکوم شد... سپس دو بار به اتهام سرکوب قیام شیعیان پس از حمله ی عراق به کویت و نیز به اتهام شرکت در کشتار و آواره کردن شیعیان, به اعدام محکوم شد و نهایتا" در پنجم بهمن ماه ۱۳۸۸ (۲۵ ژانویه ۲۰۱۰) اعدام شد...



کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه



عواد حمد آل البندر، او قاضی دادگاهی بود که کشتار صدها شیعه ی دجیل را صادر کرد و حکم قانونی داد که کشتار شیعیان دجیل به دلیل اقدام آنها برای کشتن صدام، مجاز است. او در زمان حکومت صدام، حکم اعدام افرادی را صادر کرد که پیش از انجام دادگاه و اجرای حکم، کشته شده بودند... وی حتی حکم اعدام بسیاری از کودکان ونوجوانان زیر ۱۸ سال را صادر کرده که حتی قوانین مجازات زمان صدام، اعدام افراد زیر ۱۸ سال را غیر مجاز دانسته است... او دوست و همکار صدام، دیکتاتور عراقی، در حکومت همراه صدام بود و در پیمودن مسیر دادگاه و اعدام نیز همان راه را طی کرد... وی در جریان دادگاه که از مهر ۱۳۸۴، آغاز شد، از ابتدا با لباس عربی در دادگاه حاضر شده و در سکوت کامل دادگاه را دنبال می کرد... او تنها زمانی سخن می گفت که صدام و برزان با قاضی دادگاه مجادله می کردند. وی فقط در دفاع از آنها حرف می زد... عواد حمد آل بندر قاضی عالی دادگاه انقلاب رژیم بعثی عراق، به "جرم جنایت علیه بشریت، محکوم به اعدام شد... وکیل مدافع بندر، یک روز پس از آغاز دادگاه وی، در خارج از دادگاه به قتل رسید...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



عواد حمد آل البندر



هشام صباح الفخری فرمانده بعثی، پس از پایان بازجویی گفت: آن سه ایرانی را پیش من بیاورید. سریع آنان را نزد هشام بردند. او گفت: به خمینی فحش بدهید!.... آن اسیران ایرانی بدون هیچ حرکتی درجاي خود ایستادند. هشام ازجای خود برخاسته و چند سیلی سنگین به صورت شان زد و گفت: چرا؟ چرا؟ چرا؟... به طرف هلیکوپترش رفت و از محافظانش خواست که آن سه نفر را هم بیاورند. آن سه سرباز ایرانی به همراه هشام سوار هلی کوپتر شدند. همراه آنان، سربازان محافظ هم که سلاح هایشان را به طرف آن سه ایرانی نشانه رفته بودند، سوار شدند. هلی کوپتر به پرواز درآمد. هشام در آسمان به سه ایرانی گفت: شما را پیش خمینی می فرستم. به او بگویید: هشام به تو سلام میرساند! ها...ها...ها... وقتي هلی کوپتر به نزدیك مرز رسید، بسیار بالا رفته بود. از بالاي هلی کوپتر در حالي که سربازان و اهالی «قلعه دیزه» از پایین شاهد بودند، آن سه سرباز ایرانی به پایین انداخته شدند و پس از غلت خوردن بر قله های بلند که چون توپی غلتان از نقطه ای به نقطه دیگر می افتادند، سرهایشان از بدن شان جدا شد. هشام این مناظر را می دید و لذت مي برد... یکی از افسران گفت، قربان! به نظر مي رسد یکی از آنان زنده باشد. به هیچ وجه، من مطمئن هستم. زیرا در هر درگیری تعدادي از اسیران ایرانی را از همین ارتفاع به پایین انداخته ام...



کتاب_خاطرات_دردناک، ناصر_کاوه
منبع: کتاب خاطرات اسرای عراقی

هشام صباح الفخري

آرپی جی زن بود...کوله پشتیش پر از گلوله های آر پی جی بود... در حین عملیات گلوله ائی خورد به کوله اش و کوله پشتیش آتش گرفت... داش علی نوجوان ما و دوستانش نتوانستند کوله آتش گرفته را از او جدا کنند... خودش با کوله آتیش گرفته اش تنها شده بود و در حال سوختن و آب شدن بود. وسط عملیات بود و هیچ کاری نمی شد کرد. توی آتش در دل شب با بدن زخمی و سوخته که دیگه توانی نداشت, فکری به سرش زد!؟... با چفیه دهانش را بست تا بی اختیار فریادی نزند تا عملیات لونرود با اصرار فراوان ودر میان گریه های همرزمانش از بچه هاخواست به راه خودشان ادامه بدهند... بعد از عملیات دوستانش رفتند سراغ پیکر پاکش تا با خود بیاورند عقب ولی از "علی" داستان ما تنها کف پوتین هاش که نسوخته بود باقی مانده بود... "علی پودر شده بود..."

"پلاکش" را
برای ما جا گذاشت،
تا روزی بدانیم،
از جنس ما بود...
"هویتش" خاکی بود!
اما "دلش" را به "آسمان" زد
گمنامی راز عجیبی است...

کتاب خاطرات_دردناک, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید علی عرب





بنی صدر دستور داده بود که باید نیروهای مستقر در هویزه عقب نشینی کنند و به سوسنگـــرد بیاینـــد!.. حسیـــن می‌گفت: هویـزه دردل دشـمـن اسـت و مـا از اینـجا می توانیم به عراق ضربه بزنیم. شخصاً با بنی صدر هم صحبت کرده بود. وقتی که دید راه بـه جـایی نـمـی برد، نامـه ای بـه آیت الله خامنه ای نوشت و گفت که تعداد اسلحه های ما از تعداد نیروها هم کمتر است، ولی ما می مانیم!.. چهارم دی سال پنجاه و نه، بیست تا سی نفر از جوانان با دست خالی، اما با دل استوار از ایمان و توکل، مقابل دشمن تا دندان مسلح ایستادگی کردند. هیچ کس زنده نماند!.. بعثی ها با تانک از روی اجساد مطهر شهدای هویزه گذشتند، طوری که هیچ اثری از شهدا نماند. بعدها جنازه ها به سختی شناسایی شدند. حسین را از قرآنی که در کنارش بود شناختند. قرآنی با امضای امام خمینی و آیت الله خامنه ای...



کتاب خاطرات دردناکم، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید، حسین علم الهدی





داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است؛ اما عراقی ها اجازه عبور نمی دادند. با تلاش بسیار وپس از مدتها پیگیری به آن منطقه رفتیم؛ آنروز تلخ ترین روز دوران تفحص من بود. ۴۶ شهدای غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می دیدم باور کردنی نبود؛ بعثی ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند. پلاک همه آنها را هم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. آنها ۴۶ شهید گمنام بودند. در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بر دست داشت؛ این دست مدتهای طولانی مونس من شده بود؛ هر وقت کار ما گره می خورد به سراغ این دست می آمدیم؛ گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: شهید تفحص، علی محمودوند

شهدای غواص



مقداری اسلحه، کلت و نارنجک در حرکت متهورانه بچه ها از انبار خارج و مخفی شده بود. جو اختناق شدیدی بر اردوگاه آزادگان حاکم شد و عده ای را به زیر شکنجه بردند. شکنجه گران از بغداد با ابزار و وسایل مختلف شکنجه برای بازجویی آمدند... کلت کجاست؟ نارنجک کجاست؟بگیر و ببندها شروع شد. برق به بدن اسرا وصل کردند ... یکی از اینها که زیر شکنجه رفته بود آزاده شهید خلیل بود. خلیل می بیند که همه شکنجه می شوند. او می گوید خدا صرفا برای رضای تو و نجات اینها همه را من متقبل می شوم. خیلی حرف است شکنجه های فراوانی به وی داده می شود اما این عزیز آزاده شهیدمان چون نظر به وجه الله دارد و به عهدی که با خدا و رهبرش بسته بود، وفادار است می گوید: چه می خواهید کلت مال من است، نارنجک مال من است و رادیو هم مال من است. او را زیر فشار قرار می دهند. ولی او میگوید: هیچ کس با من همکاری نکرده است... سرانجام این آزاده شجاع و با غیرت زیر شدیدترین شکنجه های بعثی ها، غریبانه به شهادت می رسد... از این آزاده والامقام تندیسی در شهر تبریز نصب شده است...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از شهیدآزاده، خلیل فاتح آقبلاغ



ناهید را خیلی اذیت و آزار می کرده اند. صبح ها او را به طناب می بستند و در آبادی می گرداندند و اعلام می کردند او جاسوس خمینی است... همه ناخن هایش را کشیده بودند... موهای سر او را تراشیده و او را روستا به روستا می گرداندند. شرط رهایی ناهید را توهین به حضرت امام خمینی قرار داده بودند. اما ناهید استقامت کرده و دربرابر این خواسته ی آنها، شهادت را بر زنده بودن و زندگی با ذلت ترجیح داده بود. ناهید در آن زمان هفده سال داشت. کار زیادي از او نخواسته بودند. به او گفتند فقط به خمیني توهين كن تا آزادت كنيم؛ همين!... اما همین چیز کوچك براي او خیلي بزرگ بود. آنقدر بزرگ که حاضر شد به خاطرش ماه‌ها اسارت بکشد، با سر تراشیده در روستاها چرخانده شود. ناخن هایش را بکشند و بعد از کلي شکنجه‌هاي دیگر زنده به گورش کنند. براي دختر هفده ساله‌اي کرد که به بعدها "سمیه کردستان" معروف شد، تحمل همه اینها آسانتر بود از توهین به امام و رهبرش...به امام و مقتدایش توهین نکرد و سرانجام کوموله در حالی که هنوز زنده بود, در کمال بی رحمی زنده به گورش کردند...

کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیده, ناهید فاتحی کرجو





حسن به خاطر موهای طلایی، قد بلند و تیپ خاصی که با عینک دودی داشت به "حسن آمریکایی" یا "حسن سر طلا" معروف بود.... به ظاهرش زیاد می رسید. در کل بچه خوش لباس و شیکی بود...جز حسن، در جبهه هیچ کسی نبود که شلوارش خط اتو داشته باشه. روزی هم که لباس ها و وسایلش را از جبهه آوردند، یک تافت مو هم داخل آنها بود ولی در عین حال مومن و متدین بود. لحظات آخر و قبل از عملیات گریه می‌کرد و می‌گفت: ای کاش چهرهٔ زیبایی نداشتم!.. توی شهر شیطان بدجوری افتاده به جونم تا منو به گناه بندازه... ازم قول گرفت اگر شهید شدم با خون موهایش را خضاب کنم... حسن مقاومت کرد و اهل گناه نشد، تا اینکه شبِ عملیات کربلای ۴ تیر خورد توی سرش جنازه اش موند و نشد بیارمیش عقب. بعد از ۱۲ سال استخون هاش برگشت. درست چهل روز بعد از فوتِ پدرش... وقتی برای شناسایی رفتیم، استخوانهایش تیره رنگ شده بود؛ پلاکش همراهش بود؛ حتی موهای طلایی حسن روی لباسهایش...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره‌ای از زندگی غواص شهید حسن فاتحی،
برگرفته از روایتگری آقای محمد احمدیان



شهید حسن فاتحی

شهید امیر سرلشکر ولی‌الله فلاحی فرمانده نیروی زمینی ارتش می گفت: "روزه بودیم، هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. رفتیم آب پیدا کردیم توی آفتابه های دستشویی ها، یک جرعه وقت سحر و یک جرعه افطاری می خوردیم..." چند روز در اونجا بدون غذا و مهمات بودیم. یک خلبان شجاع گفت : "من می روم ؛ شهید محمد نوژه رفت هواپیمایش را زدند و شهید شد. یک خلبان دیگر گفت من از هشت هزار مهاجم میگذرم و می روم، نان، خرما و پنیر بسته بندی برداشت و رفت و تصمیم داشت مجروحان را برگرداند. این خلبان محمد جعفر مهدوی ملک کلاهی خلبان هوانیروز بود. کمک خلبان او هم محمد وجدانی نام داشت واهل رفسنجان بود. کمک ها را رساند و خیلی ناراحت کننده تر از آن چه که در فیلم چ دیدید، به سرشان آمد و تکه تکه شدند... این خلبانان شجاع جانشان را در کف اخلاص گذاشتند و به شهید دکتر چمران و نیروهایش کمک رساندند و به فیض شهادت نائل شدند...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
روایتی از امیر سرتیپ دربندی

شهید ولی الله فلاحی





عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه! گفتم سرش بره زبونش باز نمیشه... اسرای عراقی می‌گفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده سرش رو بریدند... جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر نداره... وقت تشییع مادر گفت: صبر کنین این بچه یکی یه دونه من بوده، تا نبینمش نمیذارم دفنش کنین!... گفتن مادر بی خیال، نمیشه... مادر گفت: بخدا قسم نمیذارم. گفتند: باشه!... مادر اومد وکفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار زد و خم شد رگ های عباس رو بوسید. و مادر شهید عباسعلی فتاحی بعد از اون بوسه دیگه حرف نزد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: محمد احمدیان از بچه های تفحص



روایت دفع سومین پاتک سنگین دو تیپ زرهی و مکانیزه سپاه سوم ارتش عراق در جاده اهواز- خرمشهر توسط گردان سلمان فارسی تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) است که در سال ۱۳۶۱ و در جریان عملیات بیت المقدس اتفاق افتاد...

اگر مقاومت شهید قجه‌ای و بچه های گردان سلمان تیپ محمد رسول الله (ص) نبود، فتح خرمشهر سال‌ها به تاخیر می افتاد. اگر این مقاومت سه روزه اتفاق نمی افتاد عراق نیروهای ما را پس می‌زد ولب کارون یک خاکریز می‌زد. آن موقع می‌بایست چند سال دیگر می‌جنگیدیم تا از عرض آب رد شویم و چقدر شهید دیگر می‌دادیم تاخرمشهر را آزاد کنیم؟....وقتی بچه‌های گردان‌های دیگر توانستند محاصره آنان را بشکنند و به بچه‌های گردان سلمان برسند، چیزی از بچه های گردان زنده نمانده بودند. شهید حسین قجه‌ای فرمانده یک گردان شهید بود. یعنی گردان سلمان، که در جاده اهواز ـ خرمشهر در محاصره ماند و تمام رزمندگانش به شهادت رسیدند. شهید قجه‌ای نیز در این گردان مظلومانه در ۱۵ اردیبهشت ماه و در جریان عملیات بیت المقدس که منجر به آزادسازی خرمشهر شد به شهادت رسید...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: برادر خسروی نژاد



شهید حسین قجه‌ای

"سمیر قنطار" در حالی که تنها ۱۶ سال داشت به همراه سه تن از جبهه خلق برای آزادی فلسطین به شمال اراضی اشغالی نفوذ کردند و به محل اقامت "دانی هاران" بزرگترین دانشمند اتمی رژیم صهیونیستی در شهر "نهاریا" یورش بردند و جهت انجام عملیات تبادل اسرا با زندانیان فلسطینی او را اسیر کردند. در همین زمان با نیروهای پلیس مواجه و با آنان درگیر شدند که در جریان این درگیری یکی از نیروهای پلیس رژیم صهیونیستی کشته شد. در این درگیری دو تن از همراهان قنطار شهید می شوند، ولی خود وی و "احمد أبرص" دستگیر شدند... سمیر در دادگاهی صوری به پنج بار حبس ابد و نیز ۴۷ سال حبس محکوم شد... آزاده معروف لبنانی است که بعد از سپری کردن حدود سه دهه اسارت که در جریان تبادل اسرای لبنانی با اسرائیل در آزاد شده بود، در حمله جنگنده‌های صهیونیستی به شهر جرمانا در حومه جنوبی دمشق به شهادت رسید...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





روز ۱۲ فوریه ۲۰۰۸ "عماد فایز مغنیه، معاون دبیرکل حزب لبنان در دمشق، در جلسه ای با برخی از رهبران فلسطینی و مسئول یکی از بخش‌های جهادی حزب‌الله و تعدادی از اعضای سپاه پاسداران، که درباره آموزش‌های نظامی بود حضور میبابد!... شهید مغنیه زودتر جلسه را ترک می کند و بعداز دقایقی صدای انفجار به گوش می‌رسد!... منابع مذکور می گویند که ۳تیم رصد و پیگیری، تیم اجرا عملیات و تیم خروج عوامل در محل ترور بودند!... همچنین یک پهپاد مدل"هارون" در محل ترور مشاهده شد که رادار گریز بود و رادارهای سوری توان کشف آن را نداشتند!... دستگاه شنودی از یگان ۸۲۰۰ اسرائیل هم در محل کشف شد که تماس های نیروهای امنیتی را رصد کند!... یوسی کوهن رئیس تیم ترور شهید عماد مغنیه بود که بعدها به ریاست سازمان موصاد رسید! گفت: منابع اسرائیل در شب ترور اقدام به انجام رزمایشی تحریک آمیز در سواحل لبنان کردند. همچنین یک زیر دریایی صهیونیستی از نوع "دلفین" نیز در آب‌های منطقه دیده شد، تا حزب الله را مشغول و نگاه آن را از سوریه منحرف کند... این حجم سنگین کار اطلاعاتی و امنیتی برای ترور کسی بود که تا سالها سرویس های جاسوسی غرب حتی یک عکس هم از او نداشتند!... تا جایی که FBI مدعی شد او برای تغییر چهره از جراحی پلاستیک استفاده میکرد!... آمریکا برای کوچکترین اطلاعاتی در مورد او جایزه ۲۵میلیون دلار تعیین کرده بود!...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطرات ترور شهید عماد مغنیه
،معاون دبیرکل و مغز متفکر حزب الله لبنان
از زبان سران اشغالگر قدس

شهید عماد مغنیه

مادر من یک زن فوق العاده است... خبر شهادت بابا که رسید رفت و دو رکعت نماز خواند. همه را مامان آرام کردبدون اینکه حرفی مستقیم به ما بزند وقتی دید در مواجهه با پیکر بابا بی تاب شده ایم، خطاب به بابا گفت الحمدلله که وقتی، شهید شدی کسی خانواده ات را به اسارت نگرفت و به ما جسارت نمی کند... همین یک جمله ما را آنقدر خجالت داد که آرام شدیم. بعد خودش رفت و وقتی مراسم تشییع برگزار می شد یک ساعت در قبری که برای بابا آماده کرده بودند ماند و "قرآن و زیارت عاشورا خواند..."

خبر "شهادت جهاد "را هم که شنید همین طور. دلم سوخت وقتی دیدمش برادرم جهاد هم مثل بابا شده بود... مادرم، خون ها را شسته بودند ولی جای زخم ها و پارگی ها بود. جای کبودی و خون مردگی ها... تصاویر "شهادت بابا و جهاد" با هم یکی شده بودند و یک لحظه به نظرم رسید من دیگر نمی توانم تحمل کنم. باز مادر غیر مستقیم من و مصطفی را آرام کرد، وقتی صورت جهاد را بوسید گفت: ببین دشمن چه بلایی سر جهادم آورده... "البته هنوز به اربا_اربا نشده،"و با لحنی بغض الود گفت: لا یوم کیومک یا اباعبدالله.... باز باصبرش غوغا به پا کرد. بعد هم مادرم خودش رفت توی قبر جهاد... سه ساعت قرآن، زیارت عاشورا و دعا خواند در قبرس...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه
راوی فاطمه دختر شهید عماد مغنیه
و خواهر شهید جهاد مغنیه...



مغنیه
وفا

امام خامنه ای: یاد شهیدانی چون نادر مهدوی که از دشمن برق چشم گرفتند، باید برجسته شود... در جنگ اول نفت کش‌ها و در طرح ناکام حمله به بندر نفتی راس الخفجی و عملیات موفق سرنگون ساختن هلی‌کوپترهای نیروی دریایی آمریکا بود که توسط ناوگروه‌های قرارگاه نوح نبی (ع) به فرماندهی شهید نادر مهدوی به اجرا درآمد. هر چند در جریان عملیات شهادت‌طلبانه علیه هلی‌کوپترهای آمریکایی، همه اعضای این ناوگروه به شهادت رسیدند، اما بدون شک ۱۶ مهر ۶۶ به واسطه رویارویی مستقیم با نیروهای نظامی ارتش آمریکا در خلیج فارس، باید یکی از درخشان‌ترین مقاطع دفاع مقدس دانست. شهیدانی که غرور وعظمت پوشالی آمریکا و متحدینش را شکستند... شهید نادر مهدوی پس از اسارت بر عرشه ناو آمریکایی "یو. اس. اس. چندلر" آماج شکنجه‌های قرون وسطایی سربازان آمریکایی قرار می‌گیرد و سینه‌اش با میخ‌های بلند آهنین سوراخ می‌شود. وی پس از اصابت تیرهایی به بازو، قلب و پیشانی به شهادت می‌رسد. بعدها،پیکر مطهر شهید نادر مهدوی با دست‌های بسته به نیروهای ایران تحویل داده شد...



کتاب خاطرات دردناک،ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید نادر مهدوی



زندگی به سبک شهدا

وقتی اسرائیل سال ۱۹۸۲ تا بیروت را اشغال کرد، سیدعباس موسوی، مقاومت اسلامی را تأسیس کرد که این مقاومت تا امروز هم ادامه دارد... بعد از ترور شیخ راغب حرب، سید عباس برای سخنرانی به کنار مزار ایشان می رود. بعد از سخنرانی، به کنار مزار شهید شیخ راغب حرب می رود. دستش را روی قبر او مي گذارد و به احمد، پسر شهید شیخ راغب حرب نگاه مي كند و مي گويد: وصیتی داري که بخواهی براي پدرت برسانی؟.... در راه برگشت به بیروت سید عباس همراه همسر و فرزندش با یك موشك که شش هزار درجه گرما داشت، ماشین سید را می زنند که مطمئن باشند، کسی در آن زنده نمی ماند. دو محافظی که کنار سید نشسته بودند، فقط قسمتی از بدنشان می سوزد. اما شهید نمی شوند. چون سید قبلا به آنها گفته بود: کسی از همراهان من، به سبب من شهید نمی‌شود... آن دو محافظ، بعدها خوب می شوند و چهلم شهادت سید را هم می‌بینند. اما سید عباس موسوی به همراه همسر و فرزندش در ۱۹۹۳/۲/۱۶ به شهادت مي رسند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





شهید والامقام دکترداریوش رضایی نژاد با وجود نبوغ ذاتـــی در امـــور کارگاهـــی و آزمایشگاهی که از ویژگیهای تمامی نوابغ و مخترعان است، در تحصیل وپذیرش و اجرای آکادمیک نیز بسیارمنظم و کوشا بود. ایشان ضمن فراگیری وکسب تجربه در رشته‌ی خود، درزمینه استفاده از رایانه وعلوم کامپیوتری بسیارتوانابود. باداشتن چنین توانایی هایی توانست در مدت ۷ ترم و بارتبه‌ی اول به عنوان دانشجوی برتر دانشگاه خودفارغ التحصیل شود... قبل ازشهادت داریوش به دلیل حساسیت شغلی او از لحاظ روانی تحت فشار شدیدی بودیم. نگرانی ازترور، ربایش، حتی ربایش دخترمان آرمیتا آرامش را از ما گرفته بود،به خصوص بعد از شهادت، شهید علیمحمدی این نگرانی ها طبعا بیشتر شد. تاحدی که امکانش روداشتیم احتیاط های لازم را انجام می دادیم ولی خب کار چندانی از دست ما ساخته نبود و تا اینکه بالاخره اتفاقی که نباید، افتاد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی شهید هسته ای،
شهید دکتر داریوش رضایی نژاد





وقتی ضارب را گرفتند گفته بود که این خانه و رفت و آمدهای مسعود را چندین ماه تحت نظر داشتند. اینکه کجا می‌رفت و می‌آمد و حتی گفتند که آنها می‌دانستند ما چه غذایی را دوست داشتیم بخوریم، چه درست می‌کنیم، چکار می‌کنیم، کجا خرید می‌رویم، با کی حرف می‌زنیم و با کی بیشتر ارتباط داریم. حتی تا ریزترین مسائلی که شاید نزدیک ترین افراد به ما ندانند را هم آن‌ها می‌دانستند و متاسفانه این بی دقتی‌ها باعث شهادت شد. ۱۰ روز قبل از شهادت مسعود یکسری اطلاعات برایش فرستاده بودند و از او خواسته بودند که نظرش را بدهد. به یاد دارم که مرا صدا زد و گفت ببین چه چیزهایی برایم فرستادند. از او پرسیدم که چکار می‌کند و آیا جواب می‌دهد؟ گفت که نه، به این‌ها که نمی‌شود جواب داد. این‌ها را برای کسانی که باید بفرستم، می‌فرستم که بدانند آن‌ها به چه موضوعاتی اشراف کامل دارند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
روایتی از همسر شهید هسته ای، مسعود علی محمدی



شهید مسعود علی محمدی



وقتی ساواک طیبه را دستگیر و به دست هایش دستبند زده بودند، گفته بود: "مرا بکشید ولی چادرم را برندارید..." طیبه، ابراهیم و پسرشان محمدمهدی را پس از دو چند روز شکنجه از تبریز به کمیته تهران منتقل می کنند و یک ماه تمام آنها را زیر سخت ترین شکنجه ها قرار می دهند و سرانجام در سوم خرداد ۵۶ زیر شکنجه به شهادت می رسند... روز سوم اردیبهشت روزنامه ها خبر شهادت فاطمه و مرتضی را نوشتند ولی دیگر از ابراهیم خبری نشد و بعد از پیروزی انقلاب خانواده از عروج او و طیبه با خبر شدند... محمدمهدی فرزند خردسال آنها توسط ساواک به پرورشگاهی سپرده شد و گفته بودند که پدر و مادر این کودک بر اثر اعتیاد فراوان از دنیا رفته اند و برای اینکه کسی او را نشناسد، نام او را شهرام گذاشته بودند. دو سال بعد فرزند آنها با پیگیری های فراوان در پرورشگاه پیدا شده و به آغوش خانواده باز می گردد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیده، طیبه واعظی

شهیده طیبه واعظی



او ۷۵ روز زیر شکنجه کومله بود، ابتدا به هردو پایش نعل کوبیده و به همین ترتیب برای آوردن چوب و سنگ او را به بیگاری می‌بردند. پس از دادگاهی شدن به شکنجه مرگ شد بلکه اعتراف کند. اولین کاری که کردند هر دودستش را از بازو بریدند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد و پس از چند روز که کمی بهبود یافته بود او را آوردند و مجدداً اعتراف گرفتن شروع شد. پس‌ازآن معالجه سطحی، با دستگاه‌های برقی تمام صورتش را سوزاندند، سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود به این معنی که مدتی می‌گذرد تا پوست‌های نو جانشین سوخته شده‌ها شود آن‌وقت همان پوست‌های تازه را می‌کنند که درد و سوزندگی‌اش بیشتر از قبل است و خونریزی شروع می‌شود و آن وقت نوبت آب‌نمک است که با همان جراحات داخل دیگ آب‌نمک می‌اندازند. زخم‌هایش را باز کردند و پس‌از آنکه بانمک مرحم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش هم آتش روشن بود انداختند و همان‌جا محل شهادتش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت. سپس جسد بی جانش مثله نمودند و جگرش را به خورد هم‌سلولی هایش دادند و مقداری راهم خودشان خوردند.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید سعید وکیلی

شهید سعید وکیلی

زندگی به سبک شهدا

فیلم معروفی که نشان می دهد در یکی از عملیات ها و بعد از حمله شیمیایی دشمن، یکی از رزمندگان ماسک خودش را به یک رزمنده دیگر می دهد؛ متعلق به شهید احمد پاریاب (فرمانده گردان شهادت، از لشگر حضرت رسول) است. حاج احمد ماسکش را به رزمنده ای داد که در آن لحظه دست و پایش را گم کرده بود و به همین دلیل خودش شیمیایی شد... حدود ۲۰ سال بعد، آن رزمنده با حاج احمد تماس گرفت و گفت: درسش را ادامه داده و دکترا گرفته است. او که فرد سرشناسی است به شهید پاریاب گفت: تا امروز مردانگی کردی و اسمی از من نبردی و حالا می خواهم به پاس این همه جوانمردی نصف اموالم را که حدود پنج میلیارد تومان است به تو بدهم. حاج احمد در قرچک ورامین و در اوج فقر زندگی می کرد اما به همرزم قدیمی اش گفت: من یک ریال از اموال تو را نمی خواهم و آنچه در راه خدا داده ام را پس نمی گیرم. در هر محفلی به او می گفتند: خدا شفایت بدهد. می گفت: خدا مرا شفا داده که جانباز شدم...حاج احمد غریبانه جنگید، غریبانه زندگی کرد و غریبانه در فقر شهید شد...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: جانباز ۷۰٪ حاج مصطفی باغبان

شهید احمد پاریاب



پسر پیرمرد دفن‌کننده پیکر خلبان شهید غلامرضا چاغروند به‌نام دیوان جالیزی در این خصوص می‌گوید: در ۱۲ مهر ۵۹ یک بالگرد در منطقه دهلران در حال پرواز بود. منطقه چند ساعت قبل به‌علت عقب نشینی نیروهای ایرانی در اشغال نیروهای بعثی بود. نیروهای دشمن به محض دیدن بالگرد آن را مورد هدف گلوله‌های خود قرار دادند بالگرد به‌سمت کوه های اطراف پرواز کرد و به‌علت اصابت گلوله به هلی‌کوپتر و زخمی شدن کمک خلبان در یک کیلومتری جالیز بر زمین نشست. بلافاصله نیروهای مهاجم هلی‌کوپتر را به محاصره درآوردند و سرنشینانش را به اسارت درآوردند فرمانده بعثی‌ها از خلبان می‌خواهد به امام امت توهین کند که با مقاومت چاغروند روبه‌رو می‌شود. این ایستادگی و مقاومت ایشان تا جایی ادامه دارد که یکی از افسران عراقی با سرنیزه به‌سمت او حمله می کند و وی را غریبانه به شهادت می‌رساند... این خلبان جوان ۲۳ ساله که تازه داماد بود و فرزندی نداشت به‌خاطر نام رهبر سر از تنش جدا کردند و جنازه‌اش دو روز در بیابان‌ها ماند و پیرمردی در روستای جلیز دهلران جنازه او را خاک کرد و به جرم خاک کردن شهید چاغروند ۱۰ سال به اسارت رفت.



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





مادربزرگش نام میترا را برایش انتخاب کرد. اما او هر چه بزرگتر می‌شد اعتراضش نسبت به اسمش بیشتر می‌شد و به همه می گفت من را زینب صدا کنید. او یک روز روزه گرفت و نام خود را به زینب تغییر داد. سالی که به تکلیف رسید باحجاب شد و روزه را شروع کرد.خیلی لاغر و نحیف بود ولی در آن گرمای طاقت فرسا روزه‌هایش را می گرفت. نماز شبش ترک نمی شد. در دفتر خودسازی‌اش جدولی کشیده بود که 20 مورد داشت از نماز به موقع، همیشه با وضو بودن، نماز غفیله و ... که همه را انجام می داد. فعالیت های مذهبی و حجاب زینب، مورد غضب سازمان منافقین ضد خلق قرار گرفته بود.او همیشه غسل شهادت می‌کرد. قبل از شهادتش هم غسل شهادت کرده بود. برای خواندن نماز به مسجد رفت. آن نماز، آخرین نماز زینب 14 ساله بود. وقتی از مسجد برمی گشت, منافقان او را ربودند و سپس با گره زدن چادرش او را خفه کردند. بعد از سه روز پیکر غرق به خونش پیدا شد. او را با چادرش به خاک سپردند...

کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیده زینب (میترا) کَمایی

شهیده زینب کمایی

پرونده سازمان منافقین بقدري ننگین است که حتي بازخواني یکي از جنایتهاي این سازمان، ننـگ و نفـرت ابـدي را مـتوجـه آن مي‌کند. یکي از این جنایت های منافقین، شکنجه سه تن از پاسداران کمیته بود که در ۲۱ مـرداد سـال ۶۱ به وقـوع پیوست. بعد از ربودن و انتقال به خانه تیمی، ابتدا آنها را روی صندلی نشانده و با طناب دست و پاهای آنها را می بندند و با کابل به کف پا و سر و صورت و بدنشان می زنند تا تاول بزند و دوباره تاول ها را کنده وبا کابل دوباره آنها را می زنند تا خون از بدنشان جاری شود... سپس زنده زنده گوش وبینی آنها را بریدند و چشمان شان را از حدقه درآوردن... بعدا با اتو و سیخ داغ کل بدنشان را "داغ کردند" و در نهایت آب جوش را روی تمام بدن شان ریختند، و با شیشه پوست بدنشان را جدا کردند و سرانجام آمپول سیانور به بدن شان تزریق کردند و بدن آنها را طوری طناب پیچ کردندکه داخل صندوق عقب ماشین جا شود و در نهایت در حالیکه هنوز زنده و در حال جان دادن بودند آنها را زنده به گور کردند...



کتاب_خاطرات_دردناک، ناصر کاوه
شهیدان کمیته انقلاب اسلامی، طالب طاهری، محسن میرجلیلی، شاهرخ طهماسبی



شهید حججی به امام رضا(ع) می گوید ای امام رئوف من همه چیزم را از شما دارم، شغل، همسر و جایگاهم را، اگر می شود راه شهادت را هم برایم باز کنید!... در شرایطی که در سال میلیون‌ها نفر از آنتالیا، تایلند، هاوائی و... بازدید داشتند، اینها چطور راه خودشان را جدا کنند؟... محسن جان در شب قدر در حرم امام رضا (ع) موقع قرآن به سر گرفتن، لحظه ای که خدا را به علی ابن موسی قسم دادی... به خدایت چه گفتی، که این طور خریدارت شد... فکرش را بکن!... بعداز شهادت ارباب را ملاقات بکنی درحالی که سرت پایین است از شرم حضور. حسین ابن علی(ع) دست بیندازد زیر چانه ات و سرت را بالا بیاورد و لبخند رضایت بزند و بگوید اینها فدائیان خواهرم هستند... اینها نگذاشتند خواهرم دوباره به اسارت برود. تصـــور همچیـــن صحنــه ی عاشقانه ای، ما را می کشد...

کتاب عظمت مجسم، ناصر کاوه



شهید محسن حججی

زندگی به سبک شهدا



من هیچ وقت ندیدم که نماز اول وقت را ترک کند، هر جا که بود برایش فرقی نداشت، همیشه باوضو بود و نماز اول وقت را اقامه می کرد؛ وقتی فوتبال بازی می کردیم همین که سیاهی آسمان نمایان می شد، حسن بازی را ترک می کرد و کنار زمین مشغول نماز می شد...

یکبار هم با هم رفته بودیم استادیوم ازادی برای تماشای فوتبال بازی استقلال و پرسپولیس... همین که وقت نماز شد، تماشای فوتبال را رها کرد و رفت نمازخانه تا فضیلت نماز اول وقت را از دست ندهد...

در خیلی از جلسات مهم هم که تشکیل می شد، ایشان چون دائم الوضو بودن تا اذان را می گفتند، جلسه را تعطیل و نماز جماعت برقرار می کرد... هیچ چیز نمی توانست موجب این بشود که نماز اول وقت را از دست بدهد...

کتاب زندگی به سبک شهدا - ناصرکاوه
راوی: خانعلی از دوستان و همکلاسی شهید





ارتش مستضعفین اکنون در سراسر عالم تشکل می‌یابد و شیطان غافل است. او هنوز هم می‌پندارد که می‌تواند با ایجاد رعب و وحشت و سایه‌ی مترسک‌های پوشالی بر جهان حکومت کند. اما شیطان از شجاعان سخت در وحشت است، از آنها که از او ترسی در دل ندارند. مقصودم آن شجاعتی که در مانورهایی چون «ستاره‌ی درخشان» می‌بینیم نیست. آنها بادکنک‌هایی میان‌تهی، اما پُر زرق و برق هستند که خود را با باد نخوت و ریا باد کرده‌اند و آن بسیجی مؤمن نیز همین حقیقت را بیان می‌کرد، اما شجاعت حقیقی در اینجاست. وقتی کسی از غیر خدا نترسد، شجاعت او الهی است و ریشه در یقین دارد. شیطان از انسانی اینچنین است که وحشت دارد. شیطان حاکمیت خود را در جهان بر ضعف و ترس انسان‌ها بنا کرده است و این بچه‌ها این مطلب را خیلی خوب از امام خویش آموخته‌اند. اگر نترسی و ضعف خویش را با کمال خلیفه اللهی جبران کنی، شیطان شکست خواهد خورد و اینجا صحنه‌ی تحقق همین معناست... خون دادن برای امام خمینی زیباست، اما خون دل خوردن برای امام خامنه ای از آن هم زیباتر است... غربی ها ممکن است منت گذارند و جوایز را به جهان سومی ها هم اعطا کنند، اما شرط نخستین آن وابستگی به تفکر غربی است.... پندار ما این است که ما مانده ایم و شهدا رفته اند، اماحقیقت آن است که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده اند...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
شهید سید مرتض آوینی



در روزی که قرار بود مجلس چهارم شورای اسلامی افتتاح شود, حجت الاسلام مرحوم سید علی اکبر ابوترابی روحانی آزاده, نیز نماینده مردم در همین مجلس بود، در راه برای رسیدن به مراسم افتتاحیه، برای لحظه‌ای جلو ورودی مجلس توقف می‌کند و خطاب به دوست همراهش می‌گوید: این در را ببین، اگر ما به وظیفه خود در قبال رأی مردم عمل نکنیم؛ این در برای ما دروازه جهنم خواهد شد... او همچنین در سال هایی که نماینده مجلس بود، گاهی عبایش را کنار پیاده روی ساختمان مجلس پهن می‌کرد و همان جا به درخواست مراجعین رسیدگی می‌کرد و در پاسخ به اعتراض‌هایی که می‌گفتند، این کار صورت خوبی ندارد، می‌فرمود: مسؤولان باید در کوچه و خیابان‌ها راه بیفتند و به وظایف شان عمل کنند...ای کاش ابوترابی نرفته بود, راز ماندگاری ابوترابی تنها به دلیل استقامت های ویژه اش در دوران اسارتش نیست. اخلاقی که او در برخورد با دشمنان و مخالفینش، ایرانی، عراقی، صلیبی و ... داشت باعث شد نامش در ذهن آنها نیز ماندگار شود. بیان نام او و شاید برای برخی از آنها تداعی کننده نام " امام خمینی" باشد.

کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





شهید (مهدی) ادواردو آنیلی، فرزند جیانی آنیلی سناتور و میلیاردر ایتالیایی، صاحب کارخانه ماشین سازی فیات، فراری، اوبکو، لامبورگینی، لانچیا، آلفارمو، چندین کارخانه صنعتی، بانک‌های خصوصی، شرکت‌های طراحی مد و لباس، روزنامه‌های لاستامپا، کوریره، دلاسرا و باشگاه فوتبال یوونتوس، در ۶ ژوئن ۱۹۵۴ در نیویورک به دنیا آمد... اجداد ادواردو سهامدار عمده شرکت فیات، صاحب بانک‌ها و بیمه‌ها، باشگاه یوونتوس و... هستند. پدر ادواردو کاتولیک و مادرش یک پرنسس یهودی است... ادواردو شرح مسلمان شدنش را چنین می‌گوید: زمانی که در دانشگاه نیویورک درس می‌خواندم، یک روز در کتابخانه قدم می‌زدم و کتاب‌ها را نگاه می‌کردم چشمم افتاد به قرآن و کنجکاو شدم که ببینم در قرآن چه چیزی آمده است. آنرا برداشتم و شروع کردم به ورق زدن و آیاتش ر ا به انگلیسی خواندم، احساس کردم این کلمات، نورانی نمی‌تواند گفته بشر باشد، این بود که بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم این شد که آنرا بیشتر مطالعه کردم و احساس کردم که آن را می‌فهمم و آنجا بود که مسلمان شدم... ادواردو کسی که که درآمد ۶۰ میلیارد دلاری سالانه را بامحبت اهل بیت (ع) عوض نکرد...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه



برف شدیدی باریده بود. ساعت دو نیمه شب بود. با چند نفر از رفقا علی اصغر را جلوی خانه شان پیاده کردیم. پای او هنوز مجروح بود. فردا رفتیم به علی اصغر سر بزنم. وقتی وارد خانه شدیم مادر اصغر جلو آمد. بی مقدمه گفت: آقا سید شما یه چیزی بگو!؟... بعد ادامه داد: دیشب دو ساعت با پای مجروح پشت در خانه تو برف نشسته،اما راضی نشده چون ما خواب بودیم در بزنه و ما رو صدا کنه. صبح که پدرش می خواسته بره مسجد اصغر رو دیده!... از علی اصغر این کارها بعید نبود. احترامی عجیبی به پدر و مادرش می گذاشت. ادب بالاترین شاخصه او بود... این روحیه را در جبهه هم از او دیده بودم. بچه ها عاشق او بودند. فراموش نمی کنم پیک گردان لباسهای کثیف خودش را برای شستن آماده کرد. بعد جایی رفت و برگشت. وقتی آمد لباسهایش شسته شده روی بند بود!... خیلی پرس و جو کرد. بعدها فهمید این کار توسط فرمانده گردانش شهید ارسنجانی انجام شده!

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی فرمانده گردان میثم،
علی اصغر ارسنجانی





مادر بزرگ جنازه بچه را که سرد شده بود از گوشه حیاط برداشت. وارد اتاق شد. مادر بچه را از داخل بقچه خارج کرد! او را زیر سینه قرار داد. اما هیچ اثری از حیات در مصطفی نبود. هر چه مادر تلاش کرد بی فایده بود. بچه هیچ تکانی نمی خورد! مادربزرگ گفت:من مطمئنم این بچه مرده است! حال روحی همه ما بهم ریخته بود. خواستم از اتاق برم بیرون که یکدفعه مادر با گریه فریاد زد: مصطفی، مصطفی، بچه زنده است!...

لب های مصطفی آرام آرام تکان خورد! آهسته آهسته شروع به شیر خوردن کرد و سه ساعت شیر خورد. مو بر بدن ما راست شده بود. نمی‌توانم آن لحظه را ترسیم کنم. همه از خوشحالی اشک می ریختیم. از بیماری و تب هم خبری نبود. خدا عمری دوباره به برادرم داده بود... مصطفی برای عروسی اش علاوه بر میهمانان، یک کارت دعوت نیز برای حضرت زهرا (س) می نویسد و به ضریح حضرت معصومه (س) می اندازد، شب حضرت زهرا (س) را در خواب می بیند که به عروسی اش آمده، شهید ردانی پور به ایشان می‌گوید: خانم!... قصد مزاحمت نداشتم ، فقط می‌خواستم احترام کنم. حضرت زهرا(س) پاسخ می دهند: مصطفی جان! ما اگر به مجالس شما نیائیم به کجا برویم؟....



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی روحانی شهید، مصطفی ردانی پور



امام خمینی(ره) پس از شهادت حسن باقری به‌روی عکس وی نوشتند: خداوند شهید شب‌زنده‌دار ما را با شهدای صدر اسلام محشور فرماید...

دفاع مقدّس وسیله‌ای شد برای اینکه استعدادهای مکنون در انسان ها، به شکل عجیبی بُروز کند. مثلاً شهید"حسن باقری" بلاشک یک طرّاح جنگی است. کِی؟ در سال ۶۱؛ کِی وارد جنگ شده است؟ در سال ۵۹... این مسیرِ حرکت از یک سرباز صفر به یک "استراتژیست نظامی"، یک حرکت بیست ساله، بیست و پنج ساله است؛ این جوان در ظرف دو سال این حرکت را کرده است!...

"اینها معجزه‌ی انقلاب است."

رهبر معظم انقلاب اسلامی ۹۲/۹/۲۵



سرلشگر شهید، حسن باقری(افشردی)
مسئول اطلاعات و جانشین نیروی زمینی
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

شهید حسن باقری

زندگی به سبک شهدا

شهید محراب از آغاز دفاع مقدس تا روز شهادت همواره مسئله جنگ تحمیلی و بسیج مردم به منظور کمک به جبهه‌ها و حضور پرشور رزمندگان در جبهه‌های غرب و جنوب را در راس مسایل کشور می‌دانست و در این راه لحظه‌ای آرام نبود و به طور مرتب و مستمر در جبهه‌ها حضور می‌یافت...

آیت‌الله عطاء الله اشرفی اصفهانی در سن ۸۰ سالگی در مسجد جامع کرمانشاه و در سنگر نماز جمعه به دست منافقی کوردل در حالیکه نارنجکی در کمر خود تعبیه کرده بود با حمله به این روحانی مجاهد و انفجار آن این اسوه جهاد و مبارزه را به شهادت رسانید...

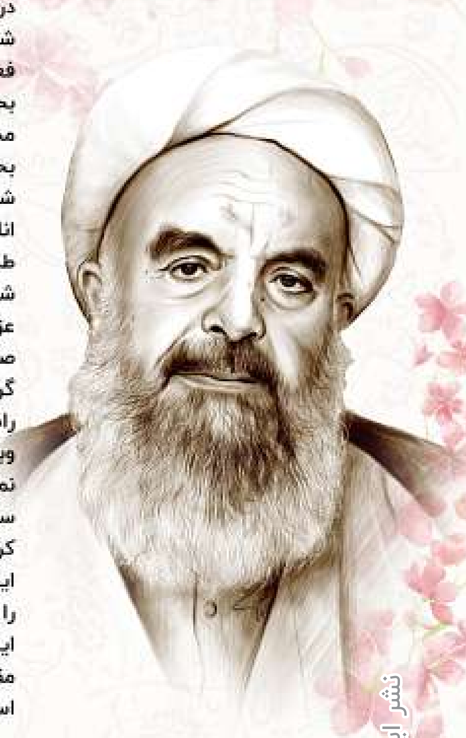
حضرت امام خمینی (ره) در پیامی که به مناسبت شهادت این بزرگوار صادر کردند، فرمودند: "شهید اشرفی اصفهانی از شخصیت های والا مقامی بود که اینجانب بیش از ۶۰ سال بود که این بزرگوار را می‌شناختم. "



زندگی به سبک شهدا، ناصرگاوه
خاطره ای از شهید محراب، آیت الله عطاءالله اشرفی اصفهانی، امام جمعه شهید کرمانشاه

شهید عطاءالله اشرفی اصفهانی

در طول یکی دو سال قبل از پیروزی انقلاب وتا موقع شهادتش, آیت الله صدوقی محوری بود برای بیشتر فعالیت های نه فقط یزد بلکه سراسر کشور و این بخاطر این بود که ایشان شخصیت عینی روحانی محترم و معتبری بود...



بخشی از پیام حضرت امام خمینی (ره) به مناسبت شهادت آیت الله صدوقی:

اناالله وانا الیه راجعون

طبع یک انقلاب فداکاری است. لازمه یک انقلاب شهادت و مهیا بودن برای شهادت است. صدوقی عزیز رضوان الله علیه شهید بزرگی که در تمام صحنه‌های انقلاب حضور داشت و یار و مددکار گرفتاران و مستمندان بود ووقت عزیزش صرف در راه پیروزی اسلام و رفع مشکلات انقلاب می‌شد وبــرای خدمــت به خلــق و انقلاب ســـر از پا نمی‌شناخت. اینجانب دوستی عزیز که بیش از ۳۰ سال با او آشنا و روحیات عظیمش را از نزدیک درک کردم از دست دادم و اسلام خدمتگزاری متعهد و ایران فقیهی فداکار واستان یزد سرپرستی دانشمند را از دست داد و در ازاء آن به هدف نهائی که آمال این شهیدان است نزدیک شد. من به پیشگاه مقدس بقیة الله الاعظم روحی فداه و ملت عزیز و اسلام عزیزتر تبریک و تسلیت عرض می‌کنم...

زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه
خاطره ای از شهید محراب، آیت الله محمد صدوقی،
امام جمعه شهید یزد

شهید قاضی، به دلیل تسلطی که به زبان عربی داشت، مقالاتی به زبان عربی برای مجلات کشورهای عربی نیز می نگاشت. مقالات زیادی از ایشان در مجلات مصر چاپ شده است، مطالعات تبلیغاتی ایشان به تصریح دوستان و آشنایان کم نظیر و اطلاعات ادبی ایشان بسیار وسیع بود...
شهید قاضی همیشه سدّ مستحکمی در مقابل خطوط انحرافی در جریانات ضد انقلابی بود و از اویل پیروزی انقلاب علیه جریانات منحرف و وابسته، نظیر "خلق مسلمان" افشاگریهای لازم را می نمود و منحرفان با وجود ایشان، قدرت و جرأت ابراز وجود پیدا نمی کردند. ایشان از طرف امام به سمت امام جمعه تبریز منصوب شدند و اولین نمازجمعه را در این شهر بزرگ برپا کردند... آیت الله قاضی طباطبایی، بعد از ادای فریضه نماز مغرب و عشاء و در حال مراجعت از مسجد به منزل، مورد هجوم عوامل سرسپرده استکبار تحت نام گروه "فرقان" قرار گرفت و شربت شهادت را نوشید...

زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
خاطره ای از اولین شهید محراب،
آیت الله آیت الله سید محمود قاضی طباطبایی،
اولین امام جمعه شهید تبریز



شهید سید محمود قاضی طباطبایی



شهید آیت الله مدنی در نطقی در جمع خبرگان ملت در سال های اول انقلاب با اشاره به ماجرای یوسف و زلیخا در قرآن حکیم به آن قسمت داستان اشاره کرد که وقتی زلیخا از عیب گیری زنان مصر با خبر شد آنان را به ضیافتی دعوت کرد و به دست آنان کارد و ترنجی داد و در میان مهمانی به یوسف دستور داد که وارد ضیافت شود... آمدن یوسف همان و بریده شدن دست زنانی که ملامت گر زلیخا بودند همان!...

سپس آیت الله مدنی با گریه دردناک پشت تریبون ادامه دادند: "آقایان! نکند در محشر و قیامت، محمدرضا (پهلوی) جلوی ما را بگیرد و بگوید دیدید شما هم وقتی به دست تان ترنج دادند دست‌تان را بریدید و مثل من کاخ نشین و طاغوتی شدید!...

زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
خاطره ای از شهید محراب،
آیت الله سید اسداله مدنی امام جمعه شهید تبریز

مسافرین گرامی پرواز شماره ی ۳۹۵ به مقصد جده، هرچه سریع تر به هواپیما سوار شوند. هواپیما آمده حرکت می باشد. برای آخرین بار هم اعلام کرد، اما مگه می تونست سوار بشه؟... ساعت حرکت هواپیما با اذان ظهر مطابق شده بود. عمره مهم تر بود یا نماز اول وقت؟!... بالاخره تصمیم گرفت. بی خیال بلیط و تمام زحمت هایی که کشیده بود شد. رفت نمازخونه و نمازش رو خوند. بعد از نماز، به سالن فرودگاه اومد تا به شهرش برگرده. بلندگو اعلام کرد: با عرض پوزش از تأخیر در پرواز شماره ۳۹۵، نقص فنی پیش آمده برطرف شده است. مسافرین هرچه سریع تر به هواپیما سوار شوند. لبخند زنان خدا رو شکر کرد و سوار هواپیما شد. چند سال بعد توی محراب عبادتش، شهیدش کردن... شهید آیت الله دستغیب: مواظب باشید گرگ ها شما را از رهبر الهی جدا نکنند و شما را گروه گروه نکنند و شما را طعمه خودشان قرار ندهند...



کتاب زندگي به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید محراب، آیت الله سید عبدالحسین دستغیب،
امام جمعه شهید شیراز

شهید سید عبدالحسین دستغیب

باید تولی و تبری در موضوع ولایت متعادل باشد، و اینطور نباشد که در برخی موارد بخواهیم در مقابل دشمن کوتاه بیاییم... در سفر خارج، ایشان را به یك رستوراني دعوت مي کنند، که در سر میز این رستوران مشروب سرو مي شد. شهید مقدم با دیدن این منظره دوستانش را بلند مي کند و از آنجا خارج مي شود، وقتي میزبان علت را جویا مي شوند، ایشان ضمن تشکر بابت دعوت از آنها مي گوید ما مسلمان هستیم نه تنها مشروب نمي خوریم، بلکه حتي در مکاني هم که مشروب سرو شود نیز حاضر نمی شویم.

کتاب زندگی به سبک شهدا - ناصر کاوه
راوی حجت الاسلام و المسلمین علی سعیدی، مسئول سابق نمایندگی ولی فقیه در سپاه







یک روز وقت نماز مغرب وعشا بود که صدای زنگ تلفن آمد. تلوزیون روشن بود و صدای اذان می آمد. انصاری وضو گرفته و روی سجاده اش نشسته بود تا نماز بخواند. گوشی را برداشتم. آقایی مودبانه گفت: آقای استاندار تشریف دارند؟... من که انصاری را می دیدم، گفتم: بله اینجا هستند. در همان حال آن آقا گفتند: آقای رئیس جمهور با ایشان کار دارند و من هم فورا گفتم: علی گوشی را بگیر، آقای بنی صدر با شما کار دارند. آن طرف صدای آقای بنی صدر را شنیدم، فورا گفتم: علی آقای رئیس جمهور پشت خط هستند. این را بنی صدر هم شنید؛ اما علی حاضر به آمدن پای گوشی تلفن نبود وباصدای بلند گفت: به آقای رئیس‌جمهور بفرمایید وقت نماز است. بعد از نمازخودم با ایشان تماس خواهم گرفت. او بلافاصله قامت بست و نمازش را شروع کرد. بنی صدر که صدای انصاری را شنیده بود با حالت عصبانی گفت: بگوئید متشکرم و محکم گوشی را به سرجایش کوبید.

کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مهندس علی انصاری،
استاندار انقلابی گیلان به دست منافقین به
شهادت رسید



گفتم,آقا مهدی، شما اینجا چی کار می‌کنـــی؟... شمـــا شهـــردار شهـر هستید. اینجا چی کار می کنی؟ رفتگر همیشگی چرا نیست؟ شما رو چه به این کارها؟ جارو رو بدین به من، شما آخه چرا؟ خیلی تلاش کردم تا بالاخره زیر زبون آقا مهدی رو کشیدم... گفت: زن رفتگر محله، مریض شده بود؛ بهش مرخصی نمی دادن می گفتن اگه شما بری، نفر جایگزین نداریم؛ رفته بود پیش شهردار، آقا مهدی بهش مرخصی داده بود و خودش اومده بود جاش...اشک تو چشمام حلقه زد. هر چی اصرار کردم، آقا مهدی جارو رو بهم نداد؛ ازم خواهش کرد که هرچه سریعتر برم تا دیگران متوجه نشن، رفتگر آن روز محله ما ,شهردار اورمیه، مهدی باکری" بود...

کتاب زندگی به سبک شهدا,ناصر کاوه
خاطره ای از فرمانده لشگر عاشورا,
شهید حاج مهدی باکری



شهید مهدی باکری

زندگی به سبک شهدا

در دفتر فرماندهی سر و صدا به حدی رسید که فرمانده سپاه منطقه هفت از اتاقش بیرون آمد و جویای قضیه شد. مسئول دفتر گفت: "این سرباز تازه از مرخصی برگشته ولی دوباره تقاضای مرخصی داره"... فرمانده گفت: خب! پسر جان تو تازه از مرخصی آمدی نمیشه دوباره بری... یک دفعه سرباز جلو آمد و سیلی محکمی نثار شهید بروجردی کرد. در کمال تعجب دیدم شهید بروجردی خندید و آن طرف صورتش را برد جلو و گفت: دست سنگینی داری پسر! یکی هم این طرف بزن تا میزان بشه... بعد هم او را برد داخل اتاق. صورتش را بوسید و گفت: ببخشید، نمی دانستم این قدر ضروری است. میگم سه روز برات مرخصی بنویسند. سرباز خشکش زده بود و وقتی مسئول دفتر خواست مرخصیش را با کارگزینی هماهنگ کند گوشی را از دستش گرفت و گفت: برای کی می‌خوای مرخصی بنویسی؟... برای من؟... نمی خواد. من لیاقتش را ندارم". بعد هم با گریه بیرون رفت. بعدها شنیدم آن سرباز راننده و محافظ شهید بروجردی شده؛ یازده ماه بعد هم به شهادت رسید. آخرش هم به مرخصی نرفت...



کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
خاطره ای از سرلشگر شهید, محمد بروجردی,
فرمانده سپاه غرب کشور

شهید محمد بروجردی

سربازیش را باید داخل خانه جناب سرهنگ ارتش شاه می‌گذراند... وارد خانه شد و چشمش به زن نیمه عریان سرهنگ افتاد، بدون معطلی پا به فرار گذاشت و خودش را برای جریمه ای که انتظارش را می کشید، آماده کرد.... جریمه اش تمیز کردن تمام دستشویی های پادگان بود. هیجده دستشویی که در هر نوبت، چهار نفر مامور نظافت شان بودند!... هفت روز از این جریمه سنگین می گذشت که سرهنگ برای بازرسی آمد و گفت: بچه دهاتی! سر عقل اومدی؟... عبدالحسین گفت: این هیجده توالت که سهله، اگه تا آخر سربازی هم کارم همین باشه؛ با کمال میل قبول می کنم؛ ولی دیگه توی اون خونه پا نمیذارم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از سرتیپ پاسدار شهید، عبدالحسین برونسی
فرمانده تیپ جواد الائمه(ع)



شهید عبدالحسین برونسی

نشر این محتوا شرعا حلال است

زندگی به سبک شهدا

مدتی قبل در عالم رویا سراغ خیمه امام حسین (ع) را گرفتم. نزدیک خیمه شدم و از فردی که از خیمه آقا محافظت می کرد اجازه ورود خواستم آن شخص گفت: آقا هیچ کس را به حضور نمی پذیرند، ناراحت شدم و دوباره گفتم: فقط یک سئوال از ایشان دارم. او گفت: هر سئوالی داری آن را مکتوب بنویس تا از آقا برایتان جواب بگیرم.... من در برگه ای خطاب به امام حسین (ع) نوشتم:

آیا من شهید می شوم؟... آقا در جواب نوشتند: بله شما حتما شهید می شوید... حال که مطمئن شدم به شهادت می رسم؛ دوست دارم بیشتر زنده بمانم تا در جنگ خدمت بیشتری کنم. حاج بصیر در این دنیا به معرفت شهدا رسیده بود و آرزو می کرد؛ بماند و در راه خدا جهاد کند تا ذخیره و اندوخته بیشتری برای آخرت کسب کند.... مهدی فرزندم ازکوچکی وارد عرصه جنگ شده ای، تو را به آبادان آوردمت تا بفهمی جنگ یعنی چه؟ و پدرت برای چه دارد می جنگد؟ و رزمندگان برای چه می جنگند تو باید این مطلب را درک کنی که جنگ با کفر، جنگ با الحاد و جنگ با کافران، همه جنگ‌ها و عملیات کوچکی هستند که انسان انجام می‌دهد؛ انسان موقعی می تواند خود را یک رزمنده به حساب آورد که به‌تواند واقعا با درون خودش بجنگد یک آرپی‌جی زن اول باید آرپی‌جی را به نفس خود بزند...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی سردار شهید حاج حسین بصیر،
قائم مقام لشگر کربلا

نترسید و سست نشوید و حتی دچار غم و غصه هم نشوید؛ انقلاب با چهره‌ها و دل های افسرده تضمین نمی‌شود، بلکه با دل های پرشور و چهره‌های شاداب تضمین می‌شود. این چیزی است که از شما می‌خواهم و خودم نیز به آن عمل می‌کنم؛ هیچ کس مرا در سخت‌ترین شرایط نیز نتوانسته با قیافه افسرده ببیند، چرا افسرده باشیم؟! ما که به دنبال "شهادت یا پیروزی هستیم، دیگر چرا افسردگی؟! اگر چهره‌ها شاداب باشد و با نشاط باشید، آن وقت شعارتان همین است که آمریکا و مزدوران او هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. ما در زیر بار سختی‌ها و مشکلات و دشواری‌ها قد خم نمی‌کنیم؛ ما راست قامتان جاودانه تاریخ خواهیم ماند. تنها موقعی سرپا نیستیم که شهید شویم و یا زخم بخوریم و بر خاک بیفتیم و الاّ هیچ قدرتی پشت ما را نمی‌تواند خم کند...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
خاطره ای از زندگی سیدالشهدای انقلاب اسلامی،
شهید دکتربهشتی رئیس قوه قضائیه



مهریه ما یک جلد کلام الله مجید بود و یک سکه طلا. سکه را که بعداز عقد بخشیدم. اما آن یک جلد قرآن را محمد بعد از ازدواج خرید و در صفحه اولش اینطور نوشت: امیدم به این است که این کتاب اساس حرکت مشترک ما باشد و نه چیز دیگر؛ که همه چیز فناپذیر است جز این کتاب. حالا هر چند وقت یکبار وقتی خستگی بر من غلبه می کند، این نوشته ها را می خوانم و آرام می گیرم... شهید سید محمد علی جهان آرا ازدواج کرده بود و خانه نداشت. حاکم شرع خرمشهر بهش زمین و وام داد که برای خودش خانه بسازد. چند روز بعد محمد رفت زمین را کرد به اسم دو نفر از عرب های ندار خرمشهری....اگر شهر سقوط کرد آن را دوباره فتح خواهیم کرد؛ مواظب باشید که ایمانتان سقوط نکند... می‌دونید این صحبت مشهور رو شهید جهان آرا چه وقت گفت؟... در عملیات‌های پیچیده‌ی پیش از فتح پرارزش خرمشهر... قسمتی از وصیت نامه شهید جهان آرا: ای امام! تا لحظه ای که خون در رگ های ماجوانان وجود دارد، لحظه‌ای نمی گذاریم که خط پیامبرگونه توکه به خط انبیاء و اولیاء وصل است به انحراف کشیده شود...



کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه



دائیش تلفن کرد و گفت: حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده، شما همین طور نشستین؟... گفتم: نه خودش تلفن کرده و گفته دستش به خراش کوچکی برداشته است، پانسمان می کنه میاد خونه... گفته شما نمی‌خواد بیاین، خیلی هم سرحال بود!... گفت: چی رو پانسمان می‌کنه؟... دستش قطع شده؟... همان شب رفتیم یزد، بیمارستان... به دستش نگاه کردم و گفتم: "خراش کوچیک"... خندید وگفت: دستم قطع شده سرم که قطع نشده...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید حاج حسین خرازی،
فرمانده لشگر امام حسین (ع)



شهید حسین خرازی

زندگی به سبک شهدا

چند خانم رفتند جلو سوالات شان را بپرسند ، در تمام مدت سرش بالا نیامد، نگاهش هم به زمین دوخته بود... خانم ها که رفتند، رفتم جلو گفتم: تو آنقدر سرت پایینه و نگاهم نمی‌ندازی به طرف که داره حرف میزنه باهات، اینا فکر نکنن تو خشک و متعصبی و اثر حرفات کم شه...گفت: من نگاه نمی‌کنم، تا خدا مرا نگاه کند... شهید عبدالحمید دیالمه، دیده بان ولایت و انقلاب... در بزرگی او همین بس که می گوید: گناه من این است که حرف‌هایم را زودتر از زمان خودم گفتم... او در سن ۲۷ سالگی به شهادت رسید!... از بی برکتی عمرم خجالت می کشم!... آنگاه که انسان می تواند خود را بسوزاند و از این سوختن، نور مشعل هدایت نسل هایی گردد در تاریکی دنیا...ما در خود مانده ایم!... درگیر هزاران تعلقات پوچ و بی ارزش... و بازیچه ی زمان و مکان و هوس...از خود عبور کنیم... راستی تو... چند سالته؟!...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
شهید دکتر عبدالحمید دیالمه، نماینده مردم مشهد در مجلس

شهید عبدالحمید دیالمه

ما همسایه شهید رجائی بودیم و ایشان تازه نخست وزیر شده بود. اتفاقاً همان روزها ما کمی کار تعمیرات ساختمانی داشتیم. صبح روزی که مواد زائد بنایی را با شوهرم به کوچه می بردیم او از نانوایی محل نان خریده بود و به منزل می رفت. ما را دید و طبق معمول سلام کرد و گفت: کمک نمی خواهید؟... شوهرم تشکر کرد و اظهار داشت: کار مهمی نیست. اما او خیلی سریع نان را به منزل رساند و پیش ما برگشت و جدی آستین را بالا زد و با خلوص خاصش به کمک ما شتافت. هر چه اصرار کردیم و خواستیم او را از این کار پر زحمت باز داریم نپذیرفت و به کمکش ادامه داد و در همان حال تلاش گفت: همسایه بودن یعنی همین. او با این بزرگواری ما را در نهایت بهت و حیرت شرمنده ساخت.



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
خاطره ای از رئیس جمهور شهید، محمد علی رجایی



- ناهار خونه پدرش بودیم. همه دور تا دور سفره نشسته بودن و مشغول غذا خوردن. رفتم تا از آشپزخونه چیزی برای سفره بیـــارم. چند دقیقـــه طول کشید... تا برگشتم نگاه کردم دیدم آقا مهدی دست به غذا نزده تا من برگردم و با هم شروع کنیم. این قدر کارش برام زیبا بود که تا الان تو ذهنم مونده ...

- نزدیـــک عملیـــات بود. می‌دانستـــم دختردار شده. یك روز دیدم سر پاکت نامه از جیبش زده بیرون...گفتم: این چیه؟... گفت: عکس دخترمه... گفتم: بده ببینمش... گفـت: خـــودم هنوز ندیدمش!.... گفتـم: چرا؟...گفت: "الان موقع عملیاته... می ترسم مهر پدر و فرزندی کار دستم بده. باشه بعد... "

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مهدی زین الدین،
فرمانده لشگر علی ابن ابی طالب(ع)



شهید مهدی زین الدین

زندگی به سبک شهدا

بارها می‌دیدم که آیت الله سعیدی تویِ صف‌هایِ طولانیِ نان ایستاده تا برایِ فقرا نان و آذوقه تهیه کند... در همسایگیِ آیت الله سعیدی بنده خدایی زندگی می‌کرد که وضعِ خوبی نداشت، او می گفت: محلِ سکونتِ ما طبقه‌ی سوم بود. یک روز صدایِ نفس‌نفس زدنِ یکی را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. وقتی نگاه کردم، دیدم آیت الله سعیدی یک گونیِ ذغال به دوش گرفته و برای ما آورده است... ساواک چندین مرتبه پدرم را دستگیر کرد. برای آنها مشخص شده بود که او فدایی امام است. یک دفعه در زندان درباره امام گفته بود که "اگر مرا بکشید و خون مرا بر زمین بریزید، در هر قطره از خون من نام خمینی را خواهید یافت"... وقتی ایشان را تهدید می کردند که اگر این مواضع را داشته باشی، شما را می کشیم، پاسخ می داد اگر مرا بکشید، تازه از جدم تأسی و الگو گرفته ام...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید
آیت الله، سیدمحمد رضا سعیدی





زندگی به سبک شهدا

گفتم: نمی‌خـــوای بگی اسمـــه منـــو تو گوشیت چی ذخیره کردی؟... گفت: به به اسمه خوب، خودت بچرخ ببین می تونی حدس بزنی کدوم اسمه؟... شماره من را به نامه (كَربُلاي مَن) ذخیره کرده بود...
به من گفــت جلو دوستــام، پشــت تلفــن نمی‌تونم بگم... دوستت دارم... می تونم بگم... دلم برات تنگ شده... ولی نمی تونم بگم دوستت دارم... چیکارکنم؟!..."گفتم تو بگو یادت باشه...من یادم میفته..." از پله ها که میرفت پایین... بلند بلند داد میزد... یادت باشه....یادت باشه...منم می‌خندیــدم و می‌گفتـــم... یادم هست... یادم هست...
این کلمات رمز بین ما بود!



کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید مدافع حرم حمید سیاهکالی مرادی



حضرت امام (ره) خطاب به سردار شوشتری در عملیات مرصاد مي فرمایند: "در این دنیا که نمي توانم کاری بکنم. اگر آبرویی داشته باشم در آن دنیا قطعاً شما را شفاعت خواهم کرد."

دیروز از هرچه بود گذشتیم، امروز از هر چه بودیم گذشتیم... آنجا پشت خاکریز بودیم و اینجا در پناه میز... دیروز دنبال گمنامی بودیم و امروز مواظبیم نام مان گم نشود... جبهه بوی ایمان می‌داد و اینجا ایمان مان بو می دهد... آنجا بر درب اتاق مان می‌نوشتیم: یاحسین فرماندهی از آن توست؛ الان می نویسیم بدون هماهنگی وارد نشوید... الهی نصیرمان باش تا بصیر گردیم، بصیرمان کن تا از مسیر برنگردیم... آزادمان کن تا اسیر نگردیم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
سردار سرلشگر شهید نور علی شوشتری،
جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه



به گزارش فرانس پرس، شستشوی مغزی تکفیری ها و رسانه های پرتعداد ضد شیعیان در مصر وکافر و نجس خواندن آنان، اهالی روستا را به کشتن شیعیان ترغیب کرد. آنها ابتدا با کوکتل مولوتف و سپی باپتک و کلنگ های بزرگی بخشی از دیوار منزل را خراب کردند و شیعیان حاضر در منزل را که برای میلاد امام زمان (عج) گردهم آمده بودن را خارج کردند و شروع به کتک زدن آنها در میدان روستا کردند و آنقدر آنها را زدند تا کشته شدند و بعد از کشته شدن هم پیکرهای شهدا بر روی زمین کشیدند. در این حادثه ی درد آور، شیخ حسن شحاتة و برادرش و جمعی دیگر به شهادت رسیدند و تعداد نامشخصی از شیعیان هم، زخمی شدند... گفتنی است که شهید شیخ حسن شحاتة از رهبران اصلی شیعیان مصر محسوب می شده است که در خانواده ای از اهل سنت متولد شد. خود شهید شحاتة در یک سخنرانی، دلیل حقیقی دستگیری اش را تنها اعلام ولایت امیرالمؤمنین(ع) و برائت از دشمنان اهل بیت و شیعیه بودنش اعلام کرده بود...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



شهید شیخ حسن شحاته



همه خبرنگاران با اشتیاق منتظر آمدن خلبانی بودند که بیشترین پرواز جنگی با هلکوپتر را در جهان داشت... شهید علی اکبر شیرودی با خنده در جمع خبرنگاران داخلی و خارجی حاضر شد. خبرنگار ژاپنی پرسید: شما تا کی حاضرید بجنگید؟!... شیرودی خندید، سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک نمی جنگیم، برای اسلام می جنگیم. تا هر زمانی که اسلام در خطر باشه می جنگیم. اینو گفت و رفت.... خبرنگاران حیرون از هم می پرسیدند: خلبان شیرودی کجا میره!... هنوز که مصاحبه تمام نشده!... شیرودی با لبخند گفت: نماز!... دارن اذان میگن....
"ما به خاطر این نماز می جنگیم"... مقام معظم رهبری در مورد او می گوید: "او تنها نظامی بود که در نماز به او اقتدا کردم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

شهید علی اکبر شیرودی

حاج رحمت با خرید موتور خیلی مخالف بود؛ بر عکس مجید کشته مرده موتور. هر چه مجید اصرار کرد حاج رحمت زیر بار نرفت. به جایش برایش رنو خرید. وقتی بوی جبهه رفتن مجید بلند شد، حاج رحمت خیلی باهاش صحبت کرد تا برای ماندن متقاعدش کند؛ اما مجید ماندنی نبود. گفت: بیا همین جا کنار دست خودم، توی بازار کار کن و هر چه در آوردی را خرج جبهه کن... اما مجید مُصرّ بود که برود؛ حتی برایش موتورخرید که پابندش کند؛ اما طوفان جبهه هر چه که بوی دنیا می داد را از جلوی پایش برداشته بود...

توی وصیت‌نامه‌ش یه چیزی قشنگ، نوشته بود: "خدایا تو شاهد باش که من تمامی مظاهر مادی دنیا را به سویی افکنده‌ام؛ به عشق تو و لقاء تو حرکت کرده‌ام. تو منو بخر، تو منو ببَر..." مظاهر مادی دنیا یعنی خونه‌ی پشت برج سفید خیابون پاسداران، یعنی فروشگاه هاشکو بَرِ میدون ولیعصر، یعنی بازارچه کیش بَرِ میدون ولیعصر تهرون، یعنی ویلا بغل هتل هایت چالوس با آب دریا و قایق، مظاهر مادی دنیا یعنی بنز آخرین مدل زیر پاش...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید مجید صنعتی کوپایی...
راوی: حاج حسین یکتا



یکی از بستگانِ صیاد شیرازی از سربازی فرارکرده بود و پرونده‌اش رو فرستاده بودند دادگاه نظامی، دادگاه هم به زندان محکومش کرد. مادرِ صیاد زنگ زد دفتر و گفت: به علی بگو یه کاری براش کنه، این پسر جوونه ، گناه داره... بهشون گفتم: حاج خانوم! خودتون به پسرتون بگین بهتر نیست؟... مادر صیاد گفت: چرا!... گفتم، قبول نمی‌کنه!... علی خودش زنگ زد و گفت: عزیز جون! "فامیل وقتی برام محترمه که آبروی نظام رو حفظ کنه و آبروی من رو نبره..."

کتاب زندگی به سبک شهدا ،ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی امیر سپهبد،
شهید علی صیاد شیرازی



تابستان بود مثل همیشه سعدالله به کرمان رفته بود کار کند، زحمت بکشد تا زمستان تحصیل کند. با تعدادی ازدوستان اتاقی را اجاره کرده بودند صاحب خانه هم آنجا زندگی می کرد و دختری دبیرستانی داشت... روزی صاحب خانه از سعدالله خواست تا در درس ریاضی به دخترش کمک کند. او گفت: من با دختر شما نامحرم هستم، ولی چون شما لطف کرده اید به ما اتاق داده اید مشکلی نیست، باید ازحجت الاسلام حقیقی(امام جماعت مسجد جامع کرمان) سوال کنم... سعدالله موضوع را به آقای حقیقی درمیان گذاشته بود او گفته بود اگر مادرش آنجا باشد اشکالی ندارد... در حالیکه آقای حقیقی با این شرط مجاز دانسته بودند ولی خودش ناراحت بود بعد از چند جلسه راضی نمی شود ادامه دهد. به دوستانش گفته بود باید منزلمان را عوض کنیم چون امکان دارد به گناه کشیده شویم...



کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید, سعدالله فاریابی



بسیاری از آنها کسانی‌اند که امروز رو در روی انقلاب ایستاده‌اند منافقان داخلی هستند اما شناسنامه‌اش، شناسنامه دشمن است، شناخت این‌ها به خصوص وقتی در اوایل کار هستند، دشوار است اما شهید لاجوردی این شناخت را داشت... آن شهید با روشنگری‌ها، صبر، حوصله و اخلاق پسندیده خود به فریب خوردگی‌ها پایان می‌داد و شاکله جریانات ضدانقلاب را درهم می‌ریخت... پسر شهید لاجوردی در دادستانی ناهار خورده بود، آن شهید پول ناهارش را به حساب دادستانی ریخت. حالا تصور کنید که اگر افرادی نظیر شهید لاجوردی مسئول حفاظت از بیت‌المال باشند اجازه سوء استفاده‌های کلانی که امروزه در برخی از موارد شاهد هستیم را می‌دادند؟!



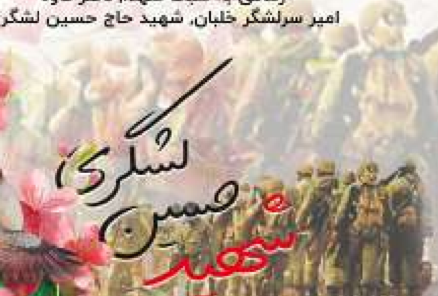
کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
به یاد شهید ترور، حاج اسداله لاجوردی



او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت.... اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت و به هنگام آزادیش علی پسرش دانشجوی دندانپزشکی بود... برنامه ریزی کرده بود و هرروز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم... سال‌ها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می‌دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود... حسین می گفت: ده سالی که تو انفرادی بودم سالها با یک "مارمولک" هم صحبت می شدم.... بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود !... عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت ها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در زندان انفرادی حسرت دیدن یک برگ سبز، یک منظره، حسرت ۵ دقیقه آفتاب و روشنایی را داشتم...

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
امیر سرلشگر خلبان، شهید حاج حسین لشگری





زندگی به سبک شهدا

یکي از فرماندههان دمکرات که روبروي احمد ميجنگید، زن و بچهاش در شهر بودند و وضعیت زندگي خوبي هم نداشتند. احمد که شنیده بود آنها اوضاع خوبي ندارند، رفت به همسر او سر زد و حقوق خودش را که آن زمان مبلغ 4 هزار تومان بود با آنان نصف می کردوبه آنها می داد. چند ماه اوضاع اینطور بود و این خانم به شوهرش نامه مينوشت و این وقایع را برای اوتعریف می کرد. این طور شد که این فرمانده با 30 نفر از اعضای گروه آمدند و به احمد گفت من از بلند بالايي تو نترسیدم اما آمدم ببینم چه کسی است که وقتي همه همسر من را رها کرده و رفته اند، به او کمك ميکند. اگر تو این چنین هستی اوستای شما خمینی کیه؟... همین یک انفاق چند هزار تومانی در راه خدا باعث شد که 30 نفر چریک اسلحه به دست با فرمانده شان به او جذب شود...

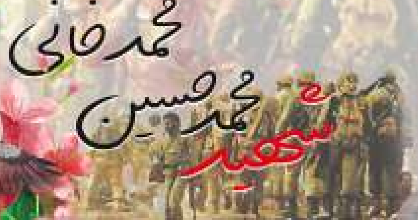
کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی فرمانده جاویدالاثر
لشگر محمد رسول الله(ص)، حاج احمد متوسلیان،
راوی سردار عسگری





یک ماه بعد از عقد، جور شد رفتیم حج عمره... سفرمان همزمان شد با ماه مبارک رمضان. از بس برایم وسواس به خرج می‌داد. در طواف، دست هایش را برایم سپر می کرد که به کسی نخورم. با آب و تاب دور و برم را خالی می کرد تا بتوانم حجرالاسود را ببوسم. تا آنجا مهربانی می‌کرد که، یک بار وسط طواف مستحبی، شک کردم چرا همه دارند ما را نگاه می‌کنند. مگر ظاهر یا پوشش مان اشکالی دارد؟... بعدها یکی از خانم های داخل کاروان بعد از غذا، من را کشید کنار و گفت: "صدقه بذار کنار اینجا بین خانما صحبت از تو و شوهرته که مثه پروانه دورت می چرخه!"

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید مدافع حرم،
محمد حسین محمدخانی



توی افکار خودم بودم که احساس کردم پاهام داره خیس می شه...!!! نگاه کردم دیدم منوچهر داره گلا رو دسته دسته میریزه رو پاهام... همه‌ی گلای پیرمرد دست فروش رو یه جا خریده بود....!! بغل ماشین ما، یه خانوم و آقا تو ماشین بودن... خانومه خیلی بد حجاب بود... به شوهرش گفت: "خااااک بر سرت...!!! این حزب اللهیا رو ببین همه چیزشون درسته"... یه شاخه گل برداشت و پرسید: "اجازه هست؟"... گفتم: آره... داد به اون آقاهه و گفت: اینو بدید به اون خواهرمون..! اولین کاری که اون خانومه کرد این بود که رژ لبشو پاک کرد و روسری شو کشید جلو!!! به اندازه دو، سه چراغ همه داشتن ما رو نگاه می کردن!!!

کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید سید منوچهر مدق



شهید سید منوچهر مدق



خواب دیده بود که خواب است و یکی آمده دارد تکان تکانش می دهد و بیدارش می‌کند. پرسید تو کی هستی؟ گفت من عثمان بن حنیف هستم. استاندار علی(ع) گفت با من چه کار داری؟گفت من را امام علی(ع) فرستاده، به تو بگویم نماز شب بخوانی. یک دفعه از خواب بیدار شد. رفیق هم حجره اش، شیخ مرتضی داشت تکان تکانش می داد. می گفت "پاشو، پاشو نماز شب بخونیم"... همسر شهید مطهری می‌گفت: ۲۶ سال با مرتضی زندگی کردم، توی این مدت نیم ساعت هم بی وضو نبود. همیشه تاکید می کرد که با وضو باشید... استاد مطهری طی نامه ای به فرزندش نوشت، حتی الامکان روزی یک حزب قرآن بخوان و ثوابش رو تقدیم کن به روح پیامبر اکرم(ص) چون موجب برکت عمر و موفقیت میشه...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی روحانی شهید، استاد مرتضی مطهری

شهید مرتضی مطهری



پدرمـان خیلـــی به خواهر کوچــک مان علاقه داشت...خواهر کوچکم در نوجوانی به سرطان استخوان مبتلا شد... بیماری خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع امید کردند... به پدر اطلاع دادیم که دخترش آخرین روزهای عمرش را طی می کند و هر چه زودتر خودش را برای آخرین دیدار با او به تهران برساند. اما پدر قبول نکرد که بیاید... پدرم در آن موقع فرمانده لشگر بودند و در عملیات شرکت داشتنـــد... ایشـان در جـواب اصرارهای مادرم گفت: الان عملیات است و این سربازانی که الان در حال جنگ هستند، همه شـان فرزندان من هستند، الان من وظیفه دارم کنار آنها باشم و همراهشـــان بجنگم.... خواهر کوچکم در ۱۶سالگی فوت کردند و پدرم تا دو ماه هم نتوانست به خانه برگردد.

کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
راوی پسر شهید,امیر سرلشگر مسعود منفرد نیاکی





عراق منطقه رو زیر آتیش شدید گرفته بود. صدای سوت چند تا خمپاره نظرمون رو جلب کرد. حاج آقا میثمی رو به زور هول دادیم توی یه سنگر. سنگر کوچیک بود و در حالت عادی بیشتر از دو نفر جا نمی شد. امّا پنج نفر از بچه ها با شنیدن سوت خمپاره پریده بودن تو سنگر. حاج آقا میثمی بهم گفت: می دونی چرا توی سنگر به این کوچیکی جا شدیم؟... گفتم: نه حاجی! چرا؟... گفت: به خاطر ترس!... اگر انسان هم از خدا بترسه، دنیا براش کوچیک میشه....

از صبح تا ظهر نتوانست با تلفن عمومی باخانواده اش صحبت کند. گفتم سپاه شش خط تلفن دارد، ار آن خط ها زنگ بزن و پولش را به حساب سپاه می‌ریزیم. شهید میثمی گفت: نخیر... اگرخودم کمترین استفاده از بیت المال بکنم، دیگر به آن آقا نمی توانم بگویم از بیت المال استفاده نکنند... در وصیتی کوتاه نوشته بود: به این طرف و آن طرف ننگرید... فقط نگاه کنید به نائب امام زمان(عج)...
تافریب نخورید...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه
برشی از زندگی روحانی شهید عبداله میثمی، نماینده امام در قرارگاه خاتم الانبیاء (ص)

شهید عبداله میثمی

زندگی به سبک شهدا

مقام معظم رهبری در یکی از فرمایشات خود در مورد "شهید نواب صفوی" اشاره دارند که: "من شاید پانزده یا شانزده سالم بود که "نواب" به مشهد آمد، ایشان برای من خیلی جاذبه داشت و به کلی مرا مجذوب کرد. از بس پرشور و با اخلاص، پراز صدق و صفا و ضمنا شجاع و صریح و گویا بود... به مبارزه سیاسی به معنای حقیقی، از زمان آمدن مرحوم نواب که بعدها با شهادتش غوغایی در دل جوانان بوجود آورد، علاقه مند شدم" ...

شهید نواب: مرجعیت باید بیدار، آگاه و شجاع باشد و به وظایف ذاتی خود به موقع عمل نماید!... اگر با کاشتن گندم بر پشت بام خانه ها، می توانی رفع احتیاج از بیگانه کنی، بهتر است بر این کار اقدام کنی، تا اینکه دست گدایی بسوی دشمنان اسلام دراز کنی... خواب امام حسین (ع) رو دیدم؛ حضرت بازوبندی روی دست راستم بستند که روی بازوبند نوشته شده بود: (فدائیان اسلام)... به همین دلیل اسم گروهمون شد فدائیان اسلام...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطراتی از رهبر فدائیان اسلام،
شهید سید مجتبی نواب صفوی



حاج آقا وقتی وارد خانه شدند درهمان ورودی منزل رو به برادر شهید کردند و با حالتی افسرده خاطره‌ای نقل کردند و فرمودند: به جز بنده و خادم مسجد، این شهید بزرگوار هم کلید مسجد را داشتند. بعد نفسی تازه کردند و فرمودند: من یک نیمه شب زودتر از ساعت نماز راهی مسجد شدم. به محض این‌که در را باز کردم دیدم شخصی در مسجد مشغول نماز است... "من دیدم یک جوان در حال سجده است، امّا نه روی زمین! بلکه بین زمین و آسمان مشغول تسبیح حضرت حق است!... حاج آقا حق‌شناس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه دادند: من جلو رفتم و دیدم همین احمد آقا مشغول نماز است. بعد که نمازش تمام شد پیش من آمد و گفت: تا زنده‌ام به کسی حرفی نزنید...

کتاب زندگی به سبک شهدا
برشی از زندگی شهید احمدعلی نیری







برای ساخت صفحات سوخت، ما نیاز به تکنولوژی جدیدی داشتیم. اصلا ما چرا تقاضای سوخت کرده بودیم؟ برای اینکه بلد نبودیم بسازیم! و خب در محاسبات هسته ای کسی را نداشتیم و همچین محاسباتی نیز پیش از این انجام نشده بود. اما شهید، دکتر شهریاری به خوبی آن را انجام دادند. یعنی اگر در آن زمان شهید شهریاری می گفت که من مثلاً ۱۰ میلیارد تومان دستمزد می گیرم تا این کار را انجام دهم، ما مجبور بودیم که بدهیم؛ هر چه می گفت، مجبور بودیم که بدهیم برای اینکه کس دیگری نبود که این کار را انجام دهد. تنها کسی که در مملکت می توانست این کار را انجام دهد، شخص شهید مجید شهریاری بود ولاغیر. با این حال، ایشان حتی یک ریال هم دستمزد نگرفت. حتی وقتی من خواستم دستمزد ایشان را پرداخت کنم، ناراحت شدند و گفتند که من این کار را برای کشورم انجام دادم، من این کار را برای رضای خدا انجام دادم...

زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید هسته ای, دکتر مجید شهریاری...
راوی: علی اکبر صالحی، سازمان انرژی اتمی ایران

شهید مجید شهریاری

گفت: مادر جان! شما غصه مرا نخور... خانه من عقب ماشینم است. پرسیدم: یعنی چه خانه‌ات عقب ماشینت است؟... گفت: جدی می‌گویم؛ اگر باور نمی‌کنی بیا ببین!... همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق عقب ماشین چیده بود: سه تا کاسه، سه تا بشقاب، سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، دو قوطی شیرخشک برای بچه و یک سری خرده ریز دیگر. گفت: "این هم خانه من... می‌بینی که خیلی هم راحت است..." گفتم: آخه این طوری که نمی‌شود... گفت: دنیا را گذاشته‌ام برای دنیادارها، خانه هم باشد برای خانه دارها!...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید حاج ابراهیم همت
فرمانده لشگر محمد رسول الله (ص)،
راوی مادر شهید



شهید ابراهیم همت

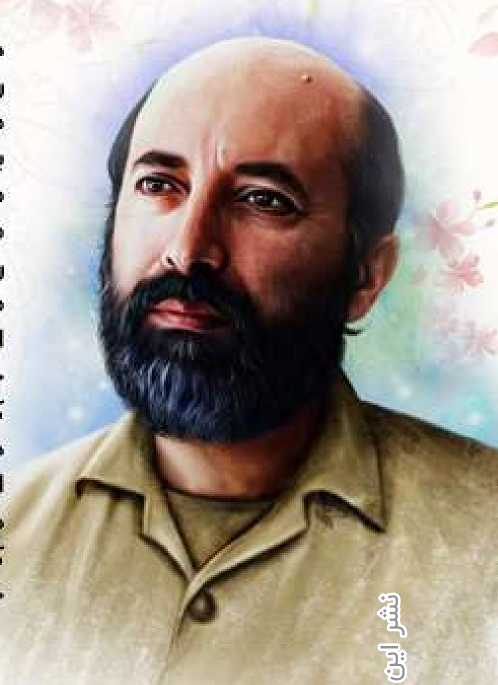
در پی اصرارهای بسیار خانواده اش در امر ازدواج شرط کرده بود، تنها همسری خواهد گرفت که حضور همیشه او را در جبهه بپذیرد. چند ساعت بعد از عقد با همسرش رفته بود توی اتاق، براشون که چایی بردم دیدم کتابهاش رو گذاشته وسط، داشت از زندگی ائمه و حضرت زهرا (س) برای همسرش می گفت. بهش گفتم: برا خوندن این کتابها فرصت زیاده! گفت: مادر جون لازمه همسرم با زندگی حضرت زهرا (س) آشنا بشه!.... پس از سه روز ازدواجش به جبهه برگشت. در جبهه هرگاه با اعتراض همرزمانش رو به رو می شد که چرا به خانواده ات تلفن نمی‌زنی؟ پاسخ می‌داد: چون هر وقت با خانواده تماس می گیرم، بخشی از فکر مرا که باید تماما در خدمت جنگ باشد، مشغول می کند، به همین خاطر تماس کمتر می‌گیرم تا این حالت از بین برود... پنج برادر بودند و سه نفرشان همزمان در جبهه؛ ولی‌الله به مادر می‌گفت: باید خمس پسرانت را بپردازی!... و با شهادت خودش، از طرف پدر و مادر خمس برادرانش را پرداخت کرد...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی سردار شهید ولی الله چراغچی،
قائم مقام لشکر ۵ نصر



دست مرا گرفت و بوسید... یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم، قبل از آن که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید، می‌بوسید و همان طور با گریه از من تشکر می کرد... من گفتم: برای چه مصطفی؟... گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید... گفتم: از من تشکر می کنید؟... خب، این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود، که این همه تشکر می‌کنید... گفت: دستی که به مادرش خدمت کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد... من از شما ممنونم که با این همه محبت وعشق به مادرتان خدمت کردید.....



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید مصطفی چمران

شهید مصطفی چمران



امام خامنه ای: این حرف من نیست حرف آن رزمنده همدانی است. "کسی میتواند از سیم خاردارهای دشمن عبور کند که در سیم خاردار نفسش گیر نکرده باشد"... اگر تمام بدنمان قطعه قطعه کنند و زیر تانک ها از بین ببرن قطعه قطعه بدنمان می گوید: مرگ بر آمریکا.... اگر بنا بود امریکا را سجده کنیم انقلاب نمی کردیم؛ ما بنده خداهستیم و فقط برای او سجده می کنیم... قلاب آهنی روانداخت روی یخ و کشید... اولین قالب یخ رو از دهانه تانکر، انداخت توی آب... یه نفر از توی صف جماعت معترضش شد که از کله سحر تاحالا ایستادم برا دوتا قالب یخ، مگه نوبتی نیست؟... علی گفت: اول نوبت گلوی تشنه پسر فاطمه(س)، بعد نوبت بقیه... با صاحب کارخونه یخ شرط کرده بود که شاگردی می کنه، خیلی هم دنبال مزد نیست. اما یه شرط داره!؟... اولین یخ تانکر رو نذری میده، بعد به بقیه یخ می دهد... خودش هم باخط نه چندان خوبش روی تانکر نوشته بود: "سلام به گلوی تشنه حسین(ع)...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی فرمانده اطلاعات و
عملیات لشکر انصارالحسین همدان، شهید علی چیت سازیان

شهید علی چیت سازیان

زندگی به سبک شهدا

نجف آباد اصفهان که بودیم یه پیرزن سراغ حاج احمد رو می گرفت. وقتی حاجی برا سر کشی اومد، پیرزن رفت ملاقاتش و بعد از چند دقیقه گفتگو رفت... یک هفته بعد پسر پیرزن اومده بود برای تشکر و می گفت: حاج احمد مشکلم رو حل کرده... بعد فهمیدیم پسر پیرزن به خاطر نداشتن دیه قرار بوده بره زندان... اما حاج احمد بخشی از ارثیه ای که از پدر و مادرش بهش رسیده رو میده تا دیه رو پرداخت کنن، و این جوری پسر پیرزن آزاد شده بود...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی سرلشگر شهید،
حاج احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه

شهید احمد کاظمی

زندگی به سبک شهدا



محمود کاوه، 18 سال بیشتر نداشت که فرمانده حفاظـــت از بیـــت امام (ره) در جماران شد و حیرت بزرگان ارتش را در آن زمان به خود واداشت. به گونه ای که به سرهنگ صیاد شیرازی گفتند: یک نوجوان 18 ساله در جبهه کردستان پیدا شده که وقتی در اتاق جنگ شرح عملیات میدهد، آدم مات و مبهوت می ماند و سرا پا گوش است. همان که در 19 سالگی وقتی فرمانده لشگر شهدای کردستان شد, برای زنده یا مرده سرش دو میلیون جایزه گذاشتند و تا سال 65 موقع شهادتش قیمت سرش به رکورد دست نیافتنی هفت میلیون رسید!...

کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه
خاطره ای از سرتیپ پاسدار شهید محمود کاوه,
فرمانده لشگر ویژه شهدای کردستان

اوایل ازدواجمون بود و هنوز نمی تونستم خوب غذا درست کنم. یه روز تاس کباب بار گذاشتم و منتظر شدم تا یوسف از سر کار بیاد. همین که اومد، رفتم سر قابلمه تا ناهارو بیارم ولی دیدم همه سیب زمینی ها له شده. خیلی ناراحت شدم. یه گوشه نشستم و زدم زیر گریه!... وقتی فهمید واسه چی گریه می کنم، خنده اش گرفت. خودش رفت غذا رو آورد سر سفره. اون روز اینقدر از غذا تعریف کرد که اصلاً یادم رفت غذا خراب شده... منزل مان در انتهای یک کوچه فرعی بود، شبها که دیر وقت از ستاد به خانه باز می گشت، ماشین را سر کوچه خاموش می کرد و تا انتهای کوچه به تنهائی هُل می داد، نکند مزاحمت برای همسایه ها باشد... صبح ها هم که تاریک نماز از خانه بیرون می زد حال و حکایت همین بود، ماشین را تا ابتدای کوچه هُل می داد. این روح ایثارگری اش را کسی تا بعد از شهادتش متوجه نشد...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی قائم مقام فرماندهی کل سپاه،
سردار شهید یوسف کلاهدوز



مادر بزرگوار سردار حاج قاسم سلیمانی که از دنیا رفتند، پس از چند روز با جمعی از خبرنگاران تصمیم گرفتیم برای عرض تسلیت به روستای قنات ملك برویم. با هماهنگی قبلی، روزی که سردار هم در روستا حضور داشتند، عازم شدیم. وقتی رسیدیم ایشان را دیدیم که کنار قبر مادرشان نشسته و فاتحه می خوانند. بعد از سلام و احوالپرسی به ما گفت من به منزل می روم شما هم فاتحه بخوانید و بیایید. بعد از قرائت فاتحه به منزل پدری ایشان رفتیم. برایمان از جایگاه و حرمت مادر صحبت کرد و گفت: این مطلبی را که می گویم جایی منتشر نکنید. گفت: همیشه دلم می خواست کف پای مادرم را ببوسم ولی نمی دانم چرا این توفیق نصیبم نمی شد. آخرین بار قبل از مرگ مادرم که این جا آمدم، بالاخره سعادت پیدا کردم و کف پای مادرم را بوسیدم. با خودم فکر می کردم حتماً رفتنی ام که خدا توفیق داد و این حاجتم برآورده شد. سردار در حالی که اشك جاری شده بر گونه هایش را پاك می کرد، گفت: نمی دانستم دیگر این پاهای خسته را نخواهم دید تا فرصت بوسیدن داشته باشم... حاج قاسم در حین اقتدار، متواضع و فروتن بود و هر زمان شخصی از نیروها و حتی مردم قصد ملاقات با او را داشتند، ایشان خود بلند می‌شد و به استقبال آنها می‌رفت و حتی دست نیروها را می‌بوسید و حرفهای آنها را می‌شنید و در ملاقات با آنها از الفاظ "قربانتان برم" و "کوچیك شما هستم" و... استفاده می‌کرد...

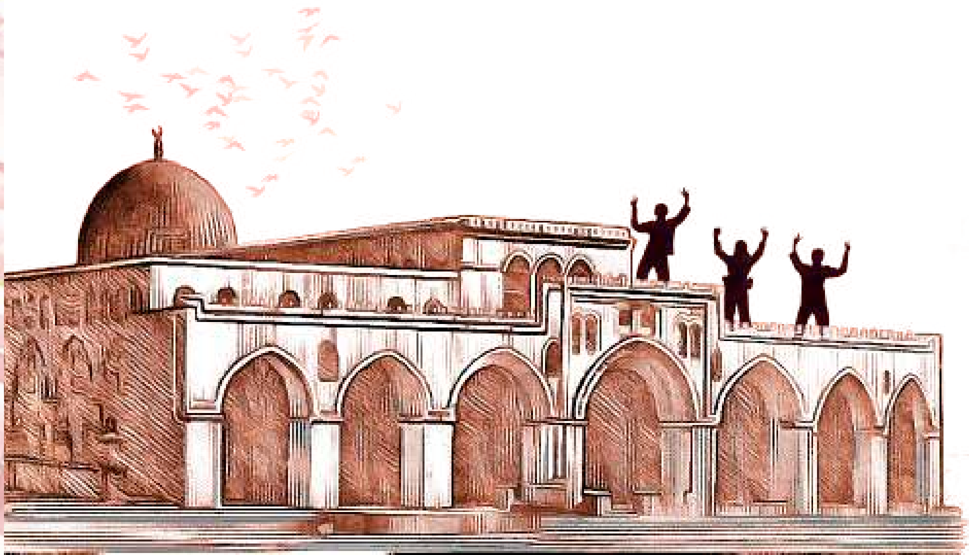
کتاب من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه



شهید قاسم سلیمانی

زندگی به سبک شهدا

مرواریدهای بی‌نشان



درجریان خرمشهر تعدادی از خواهران واقعاً رشادت شان خیلی بیش از مردها بود. شهناز حاجی شاه، از نظر اخلاق، شجاعت ایثار و تقوا و طهارت الگوی ما بود. مردانه می جنگید. با وجود شدت درگیری‌ها در این چند روز، "کسی تار مویی از ایشان ندید و کلامی به جز سلام نشنید..." وقتی برای استراحت به عقب برمی گشتیم، او به سرعت مشغول آماده کردن غذا می شد... شهناز سرانجام به آرزویش رسید و جلو مقرّ همیشگی اش مکتب قرآن، زمانی که آمده بود برای سنگرها غذا ببرد، همراه یکی از دوستانش شهناز محمدی، بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن، به شهادت رسید و از برادر شهیدش حسین حاجی شاه که دوّم آبان ۵۹ به این فوز نائل شد، سبقت گرفت... مادر شهیدان شهناز، حسین و محسن حاجی شاه، برای آنکه "پیکر دخترش به دست مزدوران دشمن نیفتد، خود برای او قبر کند و او را دفن نمود..."



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
خاطره ای از شهیده، شهناز حاجی شاه

شهیده شهناز حاجی شاه





نخستین شهیده خدمت در راه مقابله با کرونا, "نرجس خان‌علیزاده" می باشد... پدرشان می گفت: دخترم آرزوی شهادت داشت و به آن رسید و تمام حرکات و سکناتش شهادت گونه بود و این مورد، هم در رفتار و هم در صفحه مجازی منتسب به دخترم کاملاً مشهود بود... نرجس خانعلی‌زاده، چهارم اسفند ۱۳۹۸ در پی شیوع گسترده ویروس کرونا در ایران، با عوارض مشابه ابتلا به ویروس کرونا، در حین رسیدگی به بیماران در محل کار خود از حال رفت و به زمین افتاد. وی به دلیل عوارض ریوی و تنگی نفس در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان میلاد لاهیجان بستری شد. نرجس خانعلی‌زاده در عصر روز ۶ اسفند ۱۳۹۸ در بیمارستان میلاد لاهیجان درگذشت. پدر شهیده نرجس خان‌علیزاده اظهار کرد: رهبر انقلاب، امام و ولی ماست که شهادت این عزیزان را که جانشان را در راه ولایت دادند مورد تأیید ایشان به‌عنوان شهید قرار گرفت... خوشحالم که ولی ما شهادت این عزیزان را که جانشان را در راه ولایت دادند مورد تأیید ایشان به‌عنوان شهید قرار گرفت.

کتاب مرواریدهای بی نشان, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیده, نرجس خان علیزاده

شهیده نرجس خان علیزاده

صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند... بدن یوسفم تکه تکه شده بود... انگشت هایش، جگرش، اعضا و جوارحش...گفتند: اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضدانقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست ها یم زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم...با فریاد لااله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومی با چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الله...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
روایتی ازفیروزه شجاعی، مادر شهید یوسف داور پناه





سهام که از اشغال سرزمینش توسط نیروهای عراقی بسیار خشمگین بود، یک روز در خلال دفاع مقدس در شهر اشغال شده هویزه و در حاشیه رودخانه در حالی که مشغول شستن ظرف بود، به نیروهای عراقی اعتراض کرد و به طرف آنها سنگ پرتاب کرد... نیروهای مسلح صدام از سنگ‌هایی که با دستان کوچک سهام پرتاب می‌شد بسیار ترسیدند، به همین دلیل لوله اسلحه‌ها را به سوی او نشانه رفتند و آتش گشودند و «سهام» ۱۲ ساله همچون شکوفه‌ای پرپر شده در بر لب شط بر زمین افتاد؛ تیر مستقیم به پیشانی سهام خورد و از بینی تا کاسه سر او را متلاشی کرد... در زمان تدفین این دانش‌آموز شهید، به دلیل متلاشی شدن مغزش و چون نمی‌توانستند خون سر را متوقف کنند، به ناچار سر شهیده سهام را در یک کیسه نایلونی قرار دادند و او را آماده خاکسپاری کردند. شهیده «سهام خیام» به عنوان یک دختر قهرمان به درس فداکاران کتاب فارسی دانش‌آموزان سوم ابتدایی اضافه شد...



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
خاطره ای از شهیده، سهام خیام

شهیده سهام خیام

طلبه شهید فهمیه سیاری، در ۶ آذر سال ۱۳۵۹ کوله‌بار سفرش را بست و به‌همراه یکی از یارانش، راهی شهر بانه شد تا بلکه بتواند با آموزش‌های صحیح دینی در راستای آگاهی بخشی به فرزندان مظلوم آن سرزمین، گام‌هایی را بردارد... ماشین در حال حرکت بود. همراهان اعلام کردند، نگران نباشید، کالیبر پنجاه پشت سرتان در حرکت است. فهیمه با تبسمی پر از معنا رو به دوستش کرد و تمثال حضرت امام را که همراه داشت، نشان داد و گفت: کالیبر هزار با ماست. تا او را داریم چه غم!؟... و شروع کرد به تلاوت آیاتی از قرآن. ناگهان ماشین را به رگبار بستند. راننده گفت: سرتان را ببرید پایین. فهیمه آرام سرش را پایین آورد. بعد از چند دقیقه متوجه شدم خون از روی تمثال امام راه افتاده بود. فهیمه تا آخرین لحظه شهادت، حتی ناله هم نکرده بود و با عکس امام که روی قلبش گذاشته بود به شهادت رسید... شهیده فهمیه سیاری به همراه سه بانوی دیگر که قصد سفر به شهر سقز را داشتند موقع عبور از منطقه دیواندره در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۵۹ ماشین حامل آنان مورد حمله قرار گرفت و به درجه شهادت نایل آمدند...



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
خاطره ای از طلبه شهیده، فهیمه سیاری



شهیده فوزیه شیردل همان پرستار فیلم «چ» حاتمی‌کیا است که در ۲ اردیبهشت ۱۳۳۸ در یک خانواده مذهبی در کرمانشاه به دنیا آمد و در ۲۵ مرداد ماه ۱۳۵۸ در شهر پاوه‌ای که شهید چمران را برای دفاع از خود می‌دید، در لباس سفید پرستاری به شهادت رسید... شهید چمران در توصیف شهادت این شهید می‌گوید: "دختر پرستاری که پهلویش هدف گلوله دشمن قرار گرفته بود، خون، لباس سفیدش را گلگون کرده بود، ۱۶ ساعت مانده بود و خون از بدنش می‌رفت.... این فرشته بی‌گناه ساعاتی بعد، در میان شیون و ضجه‌زدن‌ها جان به جان آفرین تسلیم کرد"... پرستار بود و توی اتاقش عکس امام رو نصب کرده بود،خیلی ها می گفتند: اگر رئیس بیمارستان ببینه برخورد بدی باهات میکنه ،اما فوزیه عکس رو برنداشت. یه روز رئیس بیمارستان که بعداً به خارج از کشور فرار کرد ، براي سركشي اومد و متوجه عكس روي ديوار شد و با عصبانيت دستور داد كه عكس رو از روي ديوار بردارد. اما فوزیه گفته بود:اتاق متعلق به من است و هر عكسي روي ديوار آن آويزان مي كنم. رئیس بیمارستان هم فوزیه رو تهدید به كسر يكماه از حقوق كرد. اما فوزیه حرفش یك كلام بود: اگر اخراج هم بشم، عکس امام رو برنمي دارم....



کتاب مرواریدهای بی نشان, ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیده, فوزیه شیردل

شهیده فوزیه شیردل

زندگی به سبک شهدا

من در آن سال ها ۱۸سال بیشتر نداشتم، عراقی ها به روستای ما در نزدیکی گیلانغرب حمله کردند و تعداد زیادی از زن و مرد پیر و جوان و پدر و برادرم را به قتل برسانند و من تنها ماندم... اما من نترسیدم در آن وقت تنها سلاحی که مانده بود تبر پدرم بود بنابراین وقت را از دست ندادم با وجود ترس زیادی که در قلبم ریشه دوانیده بود، به سمت آنها حمله ور شدم خدا به من یاری رساند و یکی از آنهارا کشتم و چهار نفر دیگر را اسیر کردم . محکم آن ها را با طناب بستم و تمام اسلحه ها و فشنگ هایشان را برداشتم با زحمت زیاد توانستم نیرو های خودی را پیدا کنم و اسیران را همراه با سلاح هایشان به آن ها تحویل بدهم... از آن روز به بعد من تبدیل به یک سرباز تمام عیار شدم و در نبردها دوشا دوش رزمندگان ایرانی در جبهه های گیلانغرب پرداختم... پس از جنگ تحمیلی، تندیسی از فرنگیس حیدرپور به عنوان شیرزن ایرانی، در «بوستان شیرین» کرمانشاه نصب شد تا یاد این شیرزن ایرانی برای همیشه در یادها باقی بماند...



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه



عهدنامه شهیده نجمه قاسم پور با علی ابن موسی الرضا(ع) سه هفته قبل از شهادتش به این شرح است... و این عهدی است ماندگار بین نجمه و علی ابن موسی الرضا علیه السلام مورخه ۱۳۸۷/۱/۳ در حضور شهدا....

۱- نماز اول وقت
۲- احترام به پدر ومادر
۳- ادای امانت
۴- دوری از غیبت
۵- دوری از دروغ
۶- تلاوت هر روز قرآن
۷- درس خواندن
۸- کنترل نگاه

آقا جان، قول می دهم در صورت عدم پایبندی به قراردادمان یکی از کارهای مورد رضایت مان را انجام دهم:

۱- صدقه
۲- روزه
۳- تلاوت قرآن

شاهدان عهدنامه:

۱- ستار العیوب عالمیان
۲- آقایم امام زمان(روحی فداک)
۳- شهید گمنام
۴- شهید محمد رضا نیازی

و چه زیبا به عهد خویش وفا کرد و ۳ هفته بعد از عهدنامه به آرزویش رسید...



مکان شهادت: حسینیه سیدالشهدای (ع) شیراز
عامل شهادت: انفجار بمب توسط گروهک تروریستی تندر (وابسته به انجمن پادشاهی)

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
خاطره ای از شهیده، نجمه قاسم پور



متولد ۱۳۳۸ در شیراز، خواهری جهادگر و سپاهی بود که قبل و بعد از شهادت برادرش، چنان پیرو مخلصی برای خط سرخ شهادت بود که در خانواده و بین نزدیکان نمونه و الگویی شده بود... پاشید بریم اینجا هوا خیلی سرده، یخ زدیم پاشید بریم. ساعت ده شب بود. مراسم دعای توسل تمام شده بود. موقعی که می خواستند سوار ماشین شوند صدای تک تیرهایی بگوش می رسید، نزدیک ماشین نسرین گفت: بچه ها شهادتین تون را بگید دلم شور می زنه... فاطمه سوار ماشین شد و گفت: توی تب می سوزی، انگار توی کوره هستی. دلشورت هم بخاطر همینه. ما که تب نداریم شهادتین را نمی گیم، فقط تو بگو نسرین جان. خنده روی لبها یخ زد همگی سوار ماشین شده بودند. نسرین کنار در نشسته بود و شهادتین را می گفت: که تیری شلیک شد. تیر درست به سرش اصابت کرد. همانجا که آرزو داشت و همانطور که استادش "مطهری" به شهادت رسیده بودند، شهید شد... شهیده نسرین افضل در مهاباد در اثر اصابت گلوله منافقان به شهادت رسید و در همان مسجد اباذر که مجلس ساده عروسی اش را برگزار کرده بودند، مجلس ختم برگزار شد. نسرین شهید شده بود.



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
خاطره ای از شهیده، نسرین افضل

شهیده نسرین افضل

زنده یاد مجیده نگراوی همرزم شهید علی هاشمی،که شوهرش نابینا است، پیرامون نقش آفرینی خود در عملیات شکست حصر سوسنگرد می گوید: وقتی ارتش عراق در حمیدیه شکست خورد، سربازان دشمن با اضطراب و سراسیمه پا به فرار گذاشتند. در مسیر خود با تیراندازی به سوی مردم، سعی داشتند از دست آنها فرار کنند؛ ولی راه رسیدن به مرز را بلد نبودند. من نیز مانند دیگران منتظر فرصتی برای دستگیری نیروی دشمن بودم. زمانی که شش تن از افراد متجاوز، نزدیک منزل ما رسیدند، به آنها گفتم: اگر جلوتر بروید، در محاصره مردم و نیروهای سپاه قرار می گیرد و کشته می شوید... گفتند: پس چه کار کنیم؟... گفتم: فورا داخل خانه بروید و در اتاق پذیرایی بنشینید و اسلحه خود را درآورید تا آن را پنهان کنم... آنها به گفته من عمل کردند. وقتی خلع سلاح شدند، از پشت، در اتاق را قفل کردم و مردم را صدا زدم. و با اسلحه غنیمتی از آنها شش تن عراقی را به سوی مسجد بردم... مقام معظم رهبری در سفر اسفند ۱۳۷۵ خود به استان خوزستان، از "مجیده" به دلیل رشادت‌هایش تقدیر کرد و درباره او گفت: مردم عرب خوزستان افتخار مرزداری میهن اسلامی را دارند و مادران عرب همراه با شیر خود محبت اهل بیت و اطاعت از ولایت را به فرزندانشان می‌آموزند...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه







پدر شهید پشت تریبون آمد و سخنان متفاوتی گفت. گفت مادر مصطفی به علت پا درد، قصد حضور در جلسه را نداشت؛ ولی من او را با اصرار آوردم تا در حضور او چیزی به شما بگویم... سپس در حضور مادر شهید گفت می خواستم بگویم اگر مصطفی، "مصطفی شد"، از برکت این زن بود. این زن که هم از سلاله رسول است و هم از نسل عالمان یزد، در دامن مطهرش مصطفی را پروراند... مصطفی از قِبَل این مادر، مصطفی شد، نه از جانب من... پدر شهید ، ابراز علاقه خود به مادر شهید را با این جملات لبریز کرد که حاضرم در حضور این جمع، دست و چادر مادر مصطفی را ببوسم و بابت تربیت این فرزند از او تشکر کنم... به مادر شهید مصطفی گفتند بعد از شهادت پسرت چی کار می کنی!؟... با نگاهی به پسر مصطفی گفت، مصطفی دیگری تربیت می کنم...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید هسته ای، مصطفی احمدی روشن

شهید مصطفی احمدی روشن

تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص مغز و اعصاب و اهل اصفهان بود را از سریل ذهاب می‌شناختیم. تا منو دید گفت: باور کن هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم ولی نشد... کم کم داشت من را آماده می‌کرد. گفت: تیر ناحیه‌ای از سر خورده که حتما کور خواهد شد. گفتم: تا آخر عمر باهاش می‌مونم. گفت: احتمال فلج بودنش بسیار زیاده. گفتم: هستم... گفت: زندگی خیلی سخت میشه براتون. گفتم: اصلا حرفشو نزن. همینجا می‌ایستی و نگهش میداری. ایشون هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگرکاری بود صدایتان می‌کنم. لباسهای اصغر را درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست می زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می گرفتم، آروم دست من را خم می کرد. یا گفتم: "چطوری؟"، یه قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه های خوبیه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: هرطور که شود، تا آخر کنارش می مانم. نیمه‌های شب بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه‌اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را دربیاوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغر را حس می کنم. اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط گاهی غافل می‌شوم. هنوز هم وقتی خواب می بینم، به او می گویم: کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت... اون هم بارها اینو به من میگه که من هستم. تو کجایی؟....

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصرکاوه
خاطره ای از سردار شهید، اصغر وصالی



شهید اصغر وصالی

ماجرای ازدواج مادر ژاپنی شهید محمد بابایی، کونیکو یامامورا، زنی مسلمان، حج رفته و مادر شهید... ۲۲ ساله بودم که با همسر ایرانی ام که تاجر وارد کننده از ژاپن بود ازدواج کردم. من کارمند وزارت ارشاد بودم که در ۶۵ سالگی بازنشسته شدم. متولد ۱۳۱۷ هستم، در زمان جنگ در وزارت ارشاد برای نشریات کشورهای دیگر مترجم نیاز داشتند و من یکی از آنها بودم که مجله ژاپنی مربوط به ایران را پیدا و ترجمه می‌کردم... من آنجا رسمی و در کنار آن ۲۰ سال هم در مدرسه رفاه معلم بودم. چند سال هم دردانشگاه تهران زبان های خارجی و زبان ژاپنی تدریس می کردم و الان به صورت داوطلبانه از جانبازان شیمیایی حمایت می کنم... پسرم بار اول در عملیات مسلم بن عقیل شرکت کردند و برگشتند. پس از آن در فروردین سال ۶۲ در عملیات والفجر یک به شهادت رسیدند. شوهرم در یزد مدرسه ای ساختند با عنوان شهید محمد بابایی که به آن مدرسه رفت و آمد دارم و با یک مدرسه ژاپنی رابطه برقرار کردیم و رفتند از آن بازدید کردند و بعد من رفتم از آن مدرسه ژاپنی بازدید کردم و درآینده می‌خواهیم تبادل فرهنگی بین فرهنگ‌های دو کشور داشته باشیم...



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
راوی کونیکو یامامورا مادر شهید



شهیده عزت الملوک کاووسی در سال ۱۳۳۷ در مشهد به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی همراه خانواده به تهران آمد و در دبیرستان های دکتر فاطمه سیاح، کاخ و هدف تحصیل کرد. وی بعد از گرفتن دیپلم، در کنکور شرکت کرد و سال ۱۳۵۶ در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد... از کودکی پرکار بود و زیاد مطالعه می کرد. دوران دبیرستان مطالعات مذهبی او سیر انقلابی گرفت. او برای شناخت اسلام اصیل مطالعه ای بنیادی داشت. عشق به محرومان و کمک به بینوایان او را به دور افتاده ترین محله های شهر می کشاند. با کمک هزینه دانشکده و پولی که از خانواده می گرفت، امکاناتی را برای محرومان فراهم می کرد... روز ۲۲ بهمن ۵۷ درحین کمک به مجروحان تظاهرات انقلاب توسط مزدوران طاغوت به شهادت رسید و درصحن بیمارستان امام خمینی تهران دفن شد...



کتاب مرواریدهای بی نشان, ناصر کاوه
خاطره ای از شهیده, عزت الملوک کاووسی





شهیده "گلدسته محمدیان" از شهدای فرهنگی دوران جنگ تحمیلی شهرستان شیروان می باشد... ایشان به همراه دختر خردسال و همسرش، در جریان بمباران شهر دزفول توسط دشمن بعثی به دیدار معبود پرکشید...

یک بار در زمان جنگ پدرش به خانه شان رفته بود درست همان زمانی که بمباران هوایی امان مردم را بریده بود... اواخر شب وقتی خواستن بخوابن پدرش اورا با پوشش و حجاب کامل دید... با تعجب از او پرسید:"دخترم کاری پیش آمده جای می خواهی بروی؟"... گفت: "نه پدر جان این جا هر لحظه ممکنه بمباران هوایی بشه ، ممکنه فردا صبح زنده نباشیم به همین خاطر باید آمادگی کامل را داشته باشم. می خواهم وقتی بدن ما رو از زیر آوار در میارن آن موقع هم حجاب مون کامل باشه...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیده، گلدسته محمدیان

فاتحان قله‌های عاشقی



حسن با کمک هشت کلاه سبز ایرانی در منطقه دشت عباس چنان بلایی بر سر نیروهای عراقی آورد که رادیو عراق اعلام کرد؛ یک لشکر از نیروهای ایرانی در دشت عباس مستقر شده است!... وی اولین کسی بود که در دوران دفاع مقدس توانست نیروهای عراقی را به اسارت بگیرد. او طی نامه ای به صدام وی را به نبرد در دشت عباس فرا خواند. صدام یک لشگر به فرماندهی "ژنرال‌عبدالحمید" به منطقه دشت عباس فرستاد، "عبدالحمید" کسی بود که در اسکاتلند از حسن آبشناسان شکست خورده بود و هفتم شده بود. پس از نبردی نابرابر و طولانی عراقی ها شکست خوردند و او شخصا ژنرال عبدالحمید را به اسارت گرفت... در سال ۱۳۶۲ به فرماندهی قرارگاه حمزه و سپس فرماندهی لشگر ۲۳ نیروهای ویژه منسوب شد. به خاطر رشادتش در جنگ به او لقب "شیرصحرا" دادند...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
برشی از زندگی امیر سرلشگر
شهید، حسن آبشناسان، فرمانده نیروهای ویژه ارتش



شهید حسن آبشناسان



چند دقیقه بین شهدا گشتند تا این‌که یک جنازه را روی خاک، روبه‌روی دکتر قرار دادند و گفتند: این پیکر آقا مجید شماست. جنازه سر نداشت. رگ‌های گلویش پیدا بودند. لحظه‌ای ایستاد، سپس بلند گفت: انا لله و انا الیه راجعون.

دکتر دوزانو روی زمین نشست و به جیب لباس مجید که خونی بود، خیره شد. روی یک تکه پارچه سیاه کوچک، نوشته شده بود مجید ابوترابی.... خم شد و رگ‌های گلوی مجید را بوسید و کنار پیکرش سجده شکر بجا آورد.. این فقط فصل شهادت تنها پسر مرحوم دکتر محمد علی ابوترابی را از زندگی پرفرازونشیبی برایتان روایت کردیم؛ بخشی که گویای عمق شخصیت قوی وی بود که هشت سال در اورژانس های خط مقدم جبهه‌ها با انجام سخت ترین و حساس‌ترین عمل‌های جراحی، جان رزمنده‌های بسیاری را که زنده ماندنشان به دقیقه‌ها وابسته بود، نجات داد...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

ابوترابی محمد علی



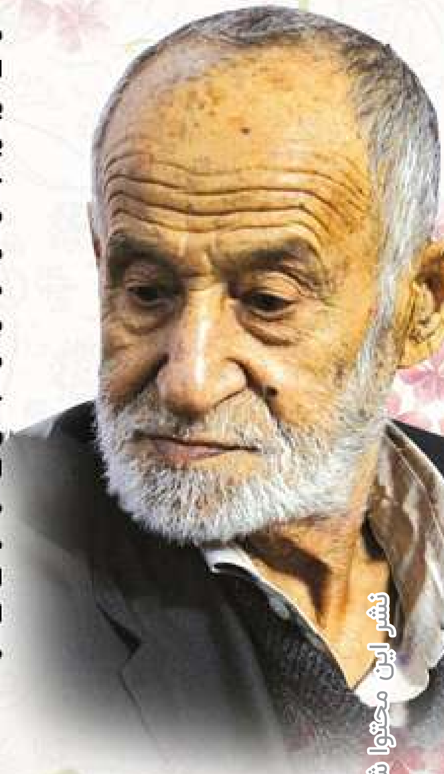


پس از شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی که معاونت عملیات نیروی هوایی را عهده دار بود، شهید اردستانی به این سمت (معاونت عملیات نیروی هوایی) برگزیده شد و تا زمان شهادت عهده دار این مسئولیت مهم بود... شهید اردستانی، در طول جنگ تحمیلی، همواره داوطلب مأموریت های مشکل بود و بارها اتفاق می‌افتاد که در یک روز، هفت بار به خاک دشمن حمله می‌برد و بدون شک او با انجام دادن ۴۰۰ پرواز برون مرزی بر فراز خاک دشمن و ۱۷۲۴ ساعت پروازهای مختلف در خاک میهن اسلامی، یکی از قهرمانان جنگ به حساب می‌آید که چندین بار تا مرز شهادت پیش رفت تا سرانجام در تاریخ ۷۳/۱۰/۱۵ بر اثر سانحه هوایی، به همراه فرمانده فقید نیروی هوایی، سرلشکر شهید منصور ستاری و چند تن دیگر از همرزمانش، به آروزی دیرینه‌اش رسید و به لقاء معبود پیوست. وظیفه شناسی، دلاوری، شجاعت و دیگر خصوصیات ویژه این شهید بزرگوار تا حدی است که فرمانده کل قوا در مورد او چنین فرمودند: "شهید اردستانی یکی از پاک‌ترین، مخلص‌ترین و مومن‌ترین افراد تمام قشرها بود. او عنصری فدایی و شهیدی زنده بود و عزیزانی از قبیل شهید اردستانی و دیگر دوستانی که به شهادت رسیدند، داغی است بر دل هرکسی که نسبت به نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران احساس خویشاوندی و نزدیکی می‌کند. برای من و ملت عزیز این یک داغ بزرگ بود. با بودن شهید اردستانی در عملیات، قلب من آرام بود..."

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
خاطره ای از فرمانده عملیات نیروی هوایی ارتش، سرلشکر خلبان، شهید مصطفی اردستانی

شهید مصطفی اردستانی

سالها پیش در دوران نوجوانی چند باری که از خیابان پیــروزی تهـران رد می‌شدم، پیرمردی را دیدم که دم منزل خود روی یک"پیت حلبب" می نشست و گویی منتظر چیزی بود... می گفتند کار هر روز و هر شبش هست این انتظار، اهالی احترامش میکردن؛ حاج علی چهار فرزندش را در هشت سال دفاع مقدس تقدیم کشور کرده بود و یک فرزند را در در مبارزات با رژیم ستم شاهی... خودش هم با شصت ماه جبهه، جانباز شیمیائـــی بود... گفتنش راحت است، اما دادن پنج فرزند در راه انقلاب چیز کمی نیست... اصلا تصورش هم ممکن نیست. می دانم تا لحظه آخر هیچ طلبی از "انقلاب" نکرد و از "سفره انقلاب" چیزی برنداشت؛ تمام سهمش ازاین "سفره" شد یک "پیت حلبی" و سال ها انتظار...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
یادبود حاج علی افراسیابی پدر ۵ شهید

حاج علی محمد افراسیابی



امت مسلمان سعی کنند اندرزگو را بهتر بشناسند. "شهید سیّدعلی اندرزگو" چریک مبارز مسلمان، فرزند علی بود، همنام علی بود، همراه و همگام علی هم بود... من لازم می‌دانم به امت مسلمان سفارش بکنم سعی کنید این چهره‌های عزیز و ناشناخته را بهتر بشناسید. این مرد مسلمان مبارز در طول چهارده سال که مشغول مبارزه بود، چهارده سال زندگی مخفی با نهایت شدّت، دستگاه جهنّمی ساواکِ شاه بدبخت را آنچنان حیران و سرگشته کرده بود که کارش معجزه آسا می‌نمود. برای خدا مبارزه کرد، برای خدا از پیوستن به گروه‌های مدّعی سر باز زد، برای خدا خطر ساواک و خطر بعضی از گروه‌هایی که مایل بودند او را به طرف خود جذب کنند و حاضر نمی‌شد به آن‌ها جذب بشود، این خطرها را برای خدا تحمل کرد و برای خدا هم شهید شد... گزیده‌ای از خطبه‌های مقام معظم رهبری در نمازجمعه تهران ۱۰/۰۵/۵۹

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



زندگی به سبک شهدا



ایشان انسانی فروتن و متواضع بودند. اما در عین حال، به هنگام کار بسیار قاطع بود. ظاهری بسیار نرم و ملایم داشت، اما باطنش بسیار پر صلابت بود... حالت تواضع و فروتنی ایشان از دین باوری سرچشمه می‌گرفت. وقتی با استدلال و تحلیل به حقیقتی می‌رسید، نمی‌شد به راحتی نظرش را عوض کرد. مگر آن که کسی با استدلال و تحلیل بر نظرات وی خدشه وارد می ساخت، در آن صورت سخن حق را با فروتنی می پذیرفت.از ابعاد مهم زندگی ایشان عشق شدید به ولایت بود. ایشان از شاگردان امام‌خمینی بود و همواره به عنوان یکی از بازوهای قوی ولایت فقیه به شمار می‌رفت... شهید باهنر می‌گفت: هر زمان مشکلات به ما هجوم می‌آورد، با رسیدن به خدمت امام، امید و نیروی تازه می‌گیریم و مشکلات حل می‌شود. این حاکی از اطمینان و علاقه او به خط رهبری و ولایت فقیه بود...

کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصرکاوه
برشی از زندگی نخست وزیر شهید, محمد جواد باهنر

شهید محمد جواد باهنر

زندگی به سبک شهدا

حسین در ۷ آذر ۵۹ و در عملیات مروارید بر فراز خلیج فارس ۴۸ افسر عالی رتبه و دو ژنرال عراقی را کشته و نیروی دریایی ارتش عراق و ناوهای اوزا را منهدم کرد و در مجموع ۲۴۰ میلیون دلار به رژیم عراق ضرر زد! همین موضوع باعث شد که او را شکارچی اوزا نامیدند... در قسمتی از وصیت نامه این شهید بزرگوار مطلبی آمده که همه وجود و مرام و مردانگی خلعتبری در آن پیداست: اگر ذره ای از خاک وطنم به پوتین سرباز دشمن چسبیده باشد، آن را با خونم در خاک وطن می‌شویم و مرگ در این راه را افتخار می‌دانم و اگر ارزشمندتر از جانم هدیه‌ای داشتم، حتما به این مردم خوب تقدیم می‌کردم... حسین خلعتبری در یکی از مصاحبه‌های خبری گفته است: اینها را می‌گویم که تاریخ بنویسد و آیندگان بدانند که ما در اوج مظلومیت جنگیدیم و هیچ باکی نیست اگر یک میلیون نفر از ما شهید شوند. اگر خود و فرزندانمان هم کشته شویم بازهم تسلیم نمی‌شویم تا دنیا بفهمد ایرانی با غیرت هرگز در مقابل تجاوز سکوت نمی‌کند و تا نابودی متجاوز دست از دفاع نمی‌کشد...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
خاطره ای از امیر سرلشگر شهید، خلبان
شهید حسین خلعتبری



زندگی به سبک شهدا



در حالی که هنوز ۲۰ روز از جنگ نگذشته بود، عازم جبهه ها شد. پس از چند ماه به مشهد بازگشت. در سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد و به همراه همسرش به اهواز رفت و در ستاد کربلا مشغول خدمت به رزمندگان اسلام شد... وی پس از ماه ها خدمت در مسئولیت فرماندهی مهندسی جهاد سازندگی، به معاونت قرارگاه مهندسی، رزمی قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) منصوب شد و به هدایت مهندسی، رزمی جنگ پرداخت. عملکردش در امر مهندسی، رزمی بر این استوار بود که: هر قطره عرقی که قبل از عملیات در امر مهندسی، رزمی ریخته شود، در میدان جنگ، خون های کمتری بر زمین خواهد ریخت.او به هنگام شناسایی منطقه‌ی عملیاتـی کربلای ۱۰ در ارتفاعـات کوه‌های سردشت بر اثر انفجار گلوله‌ی توپی، در روز سوم خرداد ۱۳۶۶، یک پایش را از دست داد و سپس به شهادت رسید...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
مهندس شهید سید تقی رضوی
مهندسی جنگ جهاد سازندگی





من عبدالرسول زرین، معروف به گردان تک نفره هستم... به گواه دوستان و همرزمان با بیش از ۳۰۰۰ هزار شلیک موفق...من که بعد از انقلاب عضو سپاه شده بودم، همه جوره فدایی بودم وگوش به فرمان امام، رفتم کردستان برای جنگ با ضد انقلاب، با شهید حسین خرازی اونجا آشنا شدم و شدیم یار غار حاج حسین... این تیرهای تک ما بدجور اعصاب بعثی هارو ریخته بود بهم. یه بار یه تپه دست بعثی ها بود، بچه هارو کلافه کرده بودند، باهمین اس وی دی آزادش کردم و از اونجا بود که شهید حسین خرازی، به من می گفت "گردان تک نفره"... البته حاج حسین به من خیلی خیلی لطف داشتند... با حدود سه سال حضور در جنگ تحمیلی و درصد بالای جانبازی سرانجام در اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر به شهادت رسیدم... در آخر اینم بگم ما حاضر بودیم برای یه لبخند رضایت امام جون بدیم، شما چی؟... حواستون به ولی فقیه تون باشه...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



زندگی به سبک شهدا

بزرگترین شکارچی تانک جهان

محمدعلی صفا در جریان جنگ با عراق به تنهایی در یک هفته ۱۶۴ تانک را مورد هدف قرار داد و حتی در روز شهادتش ۳۴ تانک را منهدم کرد. طوری که حتی خود عراقی‌ها هم در حیرت بودند و صدای صدام نیز درامد و خرمشهر را گورستان تانک‌های خود نامید... گفته می شود که بعد از مرگش پایگاه کماندویی رویال مارین انگلستان پرچم پایگاه را به مدت ۳ روز نیمه برافراشته کرده بود. و تندیسی از این قهرمان در این پایگاه ساخته شد. در تهران، بجنورد و بوشهر نیز خیابان‌هایی به نام این شهید نام گذاری شده است... محمدعلی صفا دوره‌های رزمی مختلف، دوره‌های چتربازی، دوره تکمیلی تکاوری، دوره شکار تانک و ... را با امتیاز عالی سپری کرده بود. تلاش‌های او موجب شده بود تا مدرک تخصصی شکار تانک از پایگاه تکاوری رویال مارین انگلستان دریافت کند. او برای آموزش تخصصی انهدام ناوهای جنگی به پایگاه تکاوری جان اف کندی آمریکا اعزام شد و بعنوان اولین ایرانی مدرک تخصصی انهدام ناو جنگی را دریافت کرد...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه





برای خدمت به خلق خدا وبه دستور امام عزیز وارد جهاد شد. کار در جهاد سازندگی را عبادت می‌دانست نه شغل، لذا بدون هیچ گونه توقع و چشم داشتی با دل و جان کار می کرد... او دغدغه داشت. می گفت: باید کار کرد. حالا که میدان فراهم شده و خدا به ما توفیق خدمت داده باید از لحظه ها هم نگذشت. بارها شده بود که خودش مثل یک کارگر در عمران روستاها دامن همت را بالا می زد و پا به پای دیگران کار می کرد. در زمره مدیران بود. اما در کار، آن کسی که از همه سر و رویش خاکی تر بود و دست هایش از شدت بیل زدن تاول زده بود کسی نبود جز جهادگر شهید حاج مهدی عاصی تهرانی و این اخلاص و سخت کوشی موجبات عهده دار شدن کارهای بزرگ را فراهم می آورد. آرامش و وقار او در کارهای سخت مثال زدنی بود وقتی سختی کار به او رو می کرد وقتی همه از شدت خستگی توان از دست داده بودند تازه او موتورش به راه می افتاد با شوخی و مزاح با جمع، همه را سر کیف می آورد و به جمع طراوت خاصی می بخشید..

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
فرماندهٔ مهندسی رزمی جهاد سازندگی تهران،
شهید مهدی عاصی تهرانی



در راهپیمایی های اوایل انقلاب و پخش اعلامیه حضرت امام (ره) دریغ نمی ورزید و شجاعانه برای پیش برد انقلاب فعالیت میکرد. دوستدار افراد مسجدی و مذهبی و قرائت قرآن بود. بیشتر اوقات فراغت خود را به مسجد می رفت و ورزش میکرد و از خانواده های شهدا سرکشی می کرد... وقتی که کسی علیه انقلاب صحبت می‌کرد حساس و عصبانی می شد. بعد از حضور در جهاد سازندگی به سپاه رفت... در رابطه با دانشگاه می‌گفت: می توانم به دانشگاه بروم ولی مسئولیت در جبهه مهم تر است. ذبیح الله عاصی زاده ازدواج کرد وثمره این ازدواج یک فرزند پسر بود... او همسری می خواست که با جبهه رفتن او مشکلی نداشته باشد. او هم در جبهه و هم در سپاه اردکان فعالیت می کرد و می گفت: امروز مسئله اصلی جنگ است... همیشه در خط مقدم بود و فعالیت داشت عاصی زاده را به عنوان اولین فرمانده تیپ پیروز الغدیر در تاریخ ۲۱ مهرماه سال ۱۳۶۲ در ارتفاعات غرب در منطقه بانه کردستان بر اثر اصابت ترکش توپ به فرق سر، به شهادت رسید...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
برشی از زندگی سردار سرتیپ،
فرمانده تیپ الغدیر شهید ذبیح الله عاصی زاده

شهید ذبیح الله عاصی زاده

در آن دوران فقر مالی چنان بر زندگی طلبه قمی سایه افکنده بود که بر اثر کمبود امکانات و گرسنگی، ۳ تن از فرزندانش را از دست داد. غم از دست دادن فرزندان و زندگی سخت ناشی از تنگدستی موجب بیماری همسرش شد و این شرایط آیت الله غفاری را مجبور کرد علاوه بر تحصیل و تدریس، به کارهای خانه و فرزندان و همسرش نیز رسیدگی کند. او روزهای پنج شنبه و جمعه به روستاهای اطراف قم می رفت تا با کار در مزرعه، بخشی از هزینه های زندگی اش را تامین کند و در همان حال، کار تبلیغ احکام اسلام را هم دنبال می‌کرد. او که برای تحصیل خود ناچار به کارگری در زمین های ملاک بود و از رنج و محنت روستائیان در دوران خان سالاری آگاه بود، در ایام تعطیلی حوزه، به روستاهای شمال غربی کشور می رفت و مردم را با مسائل اعتقادی و سیاسی آشنا می کرد.



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید آیت الله غفاری

شهید آیت الله حسین غفاری

زندگی به سبک شهدا

قرنی و همفکرانش در زمان شاه دستگیر و محاکمه شدند. در آغاز صحبت از اعدام قرنی بود، ولی بنا به عللی او را به اخراج از ارتش و سه سال حبس محکوم کردند. وی در اسفند ۱۳۳۹ از زندان آزاد شد. ایشان به دلیل همکاری با جریان نهضت امام خمینی مجدد به زندان رفت. شهید قرنی در جریان انقلاب به نیروهای انقلابی پیوست و به هنگام شکل گیری و گزینش اعضای شورای انقلاب از سوی امام خمینی به عضویت این شورا انتخاب شد. پس از پیروزی انقلاب، بلافاصله، در روز ۲۳ بهمن، ضمن اعاده به ارتش با درجه سرلشکری به عنوان رئیس ستاد ارتش انقلاب، با حکم امام خمینی منصوب شد. شهید قرنی شخصیتی بود که نه تنها در تثبیت موقعیت ارتش در نظام جمهوری اسلامی نقش کلیدی داشت بلکه با شهامت و ایستادگی در مقابل طرح‌هایی که در جهت فروپاشی ارتش مطرح می‌شد ایستاد و به ارتش هویت داد و به همین خاطر خاری در چشم دشمنان شد و در نهایت در روز سوم اردیبهشت ۱۳۵۸ به دست گروهک تروریستی فرقان شهید شدند...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
روایتی از زندگی امیر سپهبد،
شهید سید محمد ولی قره نی

شهید سید محمد ولی قرنی

سید موسی نامجو، با پخش اعلامیه و سخنرانی‌های حضرت امام(ره) در سطح دانشکده در جهت روشنگری قشر نظامی در زمان انقلاب فعالیت می‌کردند و جالب اینکه آن‌ها در تمام کشور مهره‌چینی کرده بودند و به همین دلیل در بعد از انقلاب با وجود چنین عناصری در ارتش بسیاری از کودتاها در نطفه خفه شد. نام شهید نامجوی بعدها که اسامی افراد اعدامی کشف شد در فهرست سیاه رژیم شاه بود، به گونه‌ای که اگر انقلاب نمی شد، اعدامش حتمی بود. ایشان در ضمن حفاظت از دانشکده افسری، به فکر تأسیس یک ارتش مذهبی ملی افتاد. او سال‌ها آرزو داشت یک ارتش مکتبی در کشور تشکیل دهد، بنابراین با شهید کلاهدوز و شهید محمد منتظری و شهید اقارب‌پرست هسته اولیه سپاه را پی ریزی کردند و شهید کلاهدوز از ارتش جدا و مسئول سپاه پاسداران کرد... سرتیپ نامجوی در تاریخ ۲۷ مردادماه سال ۱۳۶۰ از طرف نخست‌وزیر، شهید باهنر به سمت وزارت دفاع منصوب شد که پس از کسب تکلیف از امام خمینی حاضر به قبول این سمت شد. وی پس از قبول مقام وزارت از دریافت حق مقام خودداری و تنها به حقوق سربازی بسنده کرد...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



شهید سید موسی نامجو

فرمانده تیپ یکم لشکر ۲۸ پیاده نیروی زمینی ارتش، شهید نصرت زاد که مورد شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت و وقتی از او خواسته شد که با بی سیم دستور تخلیه و واگذاری پادگان سنندج را صادر نماید، این چنین با شجاعتی بی نظیر بانگ بر آورد که: "من سرهنگ ستاد ایرج نصرت زاد ،جانم فدای ایران، درود بر رهبر انقلاب، زنده‌باد ارتـــش‌جمهـــوری‌اسلامـــی ایـــران، زنده‌باد فرماندهان گردان تیپ یکم، خدا حافظتان، نصرت زاد"... شهید سرهنگ نصرت زاد که زخمی شده بود، وضعیت خود را با بی سیم به لشکر مخابره کرد. ایشان در آخرین لحظات عمر خود درخواست اجرای آتش برای محل استقرار شخصی خود کرد تا بدین وسیله در آخرین لحظات هم باعث نابودی بیشتر ضد انقلاب شود... حضرت آیت الله العظمی امام خامنه ای رهبر انقلاب، در خطبه های نماز جمعه سال ۱۳۵۹ که در تهران انجام شد، از مقام شهدای کردستان و از دلاوری و شجاعت های شهید سرلشگر ایرج نصرت زاد که فرمانده تیپ یکم لشکر ۲۸سنندج بود تجلیل به عمل آوردند.

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



شهید ایرج نصرت زاده

او و همرزمانش در محور کرخه کور و با رهاسازی آب کانال سلمان زیر پای نیروهای عراقی، از پیشروی دشمن جلوگیری کردند و هنگامی که عراق به حمیدیه رسید از سقوط آن و به طبع سقوط اهواز جلوگیری کردند. اگر این رشادت ها نبود موضوع جنگ به صورت دیگری رقم می خورد و فجایعی به مراتب بالاتر از سقوط خرمشهر حادث می شد... تیپ ۳۷ نور به فرماندهي شهید علی هاشمی در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر شرکت موثر داشت و توانست به عنوان اولین محور منطقه غرب خوزستان را از لوث بعثی های متجاوز آزاد و پاکسازی نماید. درآستانه عملیات والفجر مقدماتی تیپ ۳۷ نور منحل و او فرمانده سپاه سوسنگرد شد...

در سال سوم جنگ زمانی که به بن بست جنگی رسیده بودند محسن (رضایی) فرمانده سپاه، علی هاشمی را به فرماندهی قرارگاه به کلی سری نصرت انتخاب نمود... آنجا فرماندهی می‌خواست که هم بینش عملیاتی داشته باشد و هم اطلاعاتی. باشد و این شخص کسی جز علی هاشمی نبود. در واقع او پیچیده ترین و پر رمز و رازترین قرارگاه جنگ، قرارگاه نصرت را تشکیل داد... علی قدرت سازماندهی بسیاری داشت. او با دوستانش به هور مسلط شده بودند و ثمره یک سال زحمت بچه های قرارگاه نصرت اولین عملیات آبی- خاکی جنگ و اولین عملیاتی که در سطح بسیار وسیعی تیپ و لشکرها توانستند از آب، باتلاق و نیزارها عبور کنند. دراین عملیات یک نیروی پیاده از آبی عبور می کرد که پانزده کیلومتر پشت سرش آب، باتلاق و نیزار بود، که در نوع خود در تاریخ جنگ های جهان بی نظیر است. ثمره عملیات خیبر تصرف دو جزیره شمالی و جنوبی مجنون بود که دارای ۵۸ حلقه چاه نفت بود. کار مداوم در سرما و گرما و سختی های هور باعث طراحی و اجرای عملیات بدر و مجموعه عملیات های قدس شد...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
خاطره ای از سردار سرلشگر شهید،
علی هاشمی فرمانده قرارگاه سری نصرت





تو مملکتی که یه روزی پسر بچه‌ای توش بود به نام غلامعلی پیچک که بعدها شد فرمانده عملیات غرب کشور و طوری شهید شد که برایش دو مزار درست کردند. مامانش از بقالی سر کوچه واسش بستنی خرید. پسربچه بستنی شو تو آستینش قایم کرد آورد خونه؛ مامانش می‌گفت: وقتی رسیدیم خونه رو کرد بهم و گفت: مامان بستنیم آب شد ولی دل بچه‌های تو کوچه آب نشد... حالا آدمای همین مملکت بعضیامون به جایی رسیدیم که عکس خانه هاو غذاها و نوشیدنی‌ها و لحظه به لحظه سفر و مهمانی و سفره یلدا و میوه ی نوبرمون رو می‌فرستیم توی اینستا و... برامون هم فرقی نمی کنه مخاطبمون داره یا نداره، گرسنه است یا سیره...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
خاطره ای از فرمانده عملیات غرب کشور،
شهید غلامعلی پیچک



زندگی به سبک شهدا

چراغي در مدت حضورش در كردستان، مدتي مسئوليت جانشين سپاه دزلی و زمانی نیز به عنوان مسئول محور مریوان انجام وظیفه می کند و خدمات درخشانی را در آنجا از خود به یاد گار می گذارد. او در عملیات‌های فتح المبین، بیت المقدس و... حضور می‌یابد. در عملیات والفجر مقدماتی تیپ ۲۷ به لشگر تبدیل می شود و فرماندهی آنرا به چراغی واگذار می‌کنند. در این عملیات، شمشیر لشگر لقب می‌گیرد و اقتدار و استقامت شایسته ای از خود نشان می‌دهد. یکی از همرزمانش می‌گوید: حضور شهید چراغی در کنار شهید همت، به نیروها روحیه می‌دهد با فرماندهی رضا، توانستیم تپه دو قلو را پس بگیریم. چراغی در عملیات والفجر ۱ که در منطقه عمومی فکه صورت گرفت با توانمندی بالا لشگر را هدایت و فرماندهی می‌کند و در همین عملیات به عنوان فرمانده لشگر به شهادت می رسد...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
برشی از زندگی سردار سرتیپ پاسدار شهید،
رضا چراغی فرمانده لشگر محمد رسول الله (ص)

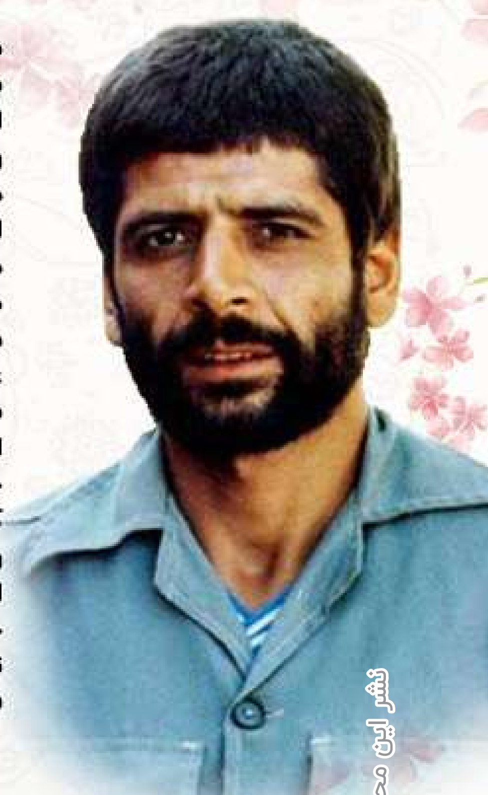


شهید کریم کاویانی کوثر خیزی از شهیدان بم و شهرستان کرمان بود. وی در ابتدا زرتشتی بود اما در چهارده سالگی مسلمان شدن خود را رسما اعلام می کند و در راه خدمت به اسلام و مسلمانان تلاش های فراوان و صادقانه از خود نشان می دهد. پس از اسلام آوردن، قرآن و نهج البلاغه را حفظ می کند و نیز به ثروت قابل توجه دست می یابد اما ثروت خود را صرف اسلام و انقلاب می کند... شهید کریم کاویانی دو خانه داشت که یکی را به عنوان مسجد وقف می کند و دیگری را وقـف امـام جـمـاعـت آن مسـجـد می کند...مادرش در زمان کودکی او از دنیا رفته بود. خواهر بزرگ تر او که مخفیانه مسلمان شده بود، وی را با خود به کرمان می برد و از همان چهار سالگی قرآن و نماز را به او یاد می دهد. شهید کاویانی از یازده سالگی مخفیانه نماز می خواند اما از چهارده سالگی مسلمان شدن خود را رسما اعلام می کند. این اقدام او زمینه را فراهم می سازد که تعدادی از خویشاوندانش که مخفیانه مسلمان شده بودند پشت سرش به نماز بایستند... کریم کاویانی در جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان به شهادت رسید.

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
راوی سرهنگ بازنشسته حاج عباس خلیلی، همرزم شهید.
منبع: سایت ارگ نیوز



شهید کریم کاویانی



شهید عباس کریمی، یک نظامی تمام عیار بود که شنیدن اسمش، لرزه بر اندام افسران عراق می انداخت... بعضی از آنها وقتی اسیر می شدند، خیلی دوست داشتند این فرمانده (از نگاه خودشان) اعجوبه و خشن را ببینند، و می دیدند... این دیدار کافی بود فقط چند دقیقه باشد... همین چند دقیقه نگاه آنها را به کلی عوض می کرد... هر کسی که برای یک بار هم حاج عباس کریمی را دیده باشد، به مهربانی و سعه صدر او شهادت می دهد، حتی برخی از عناصر کلیدی ضد انقلاب به این خصوصیت اعتراف کرده اند، همان هایی که حاج عباس با مدد گرفتن از نیروی ایمان و شجاعت خودش انها را به آغوش ایران و اسلام باز گردانده بود... پیکر غرق در خون حاج عباس، زماني به تهران منتقل شد که تنها چند روز از اولین سالگرد شهادت فرمانده پیشین لشکر محمد رسول الله (ص) یعنی، حاج محمد ابراهیم همت

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
خاطره ایی از فرمانده لشگر محمد رسول الله (ص)،
سردار سرتیپ پاسدار، شهید حاج عباس کریمی

شهید عباس کریمی

زندگی به سبک شهدا



پس از آنکه مهمات هلی کوپترها تمام شد، متوجه شدم که شهید کشوری علی رغم کمبود سوخت منطقه را ترک نکرده است. وقتی با او تماس گرفتم گفت: من باید کارم را به اتمام برسانم، لحظاتی بعد با دوربین دیدم که شهید کشوری خود را به جاده ای رساند که یک ماشین جیپ سیمرغ پر از عناصر ضد انقلاب از آنجا در حال فرار بودند. هلی کوپتر را به آن خودرو نزدیک کرد و آنقدر پایین رفت که با اسکیت هلی کوپتر به آنها کوبید و همه این جنایتکاران به دره سقوط کردند.
پس از آن طی تماس به او گفتم با توجه به تاخیری که کردی سوخت هلی کوپتر برای آنکه خود را به قرارگاه برسانی کافی نیست و همینجا فرود بیا ، او گفت....
هلی کوپترم را هدف قرار می دهند و با اینکه چراغ هشدار دهنده سوخت هلی کوپتر روشن شده و به هیچ وجه خطا نمی کند و با ذکر یا زهرا (س) هلی کوپتر خود را به قرارگاه می رساند وسالم به زمین می نشاند...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
برشی از زندگی خلبان شهید احمد کشوری،
راوی شهید صیاد شیرازی

شهید احمد کشوری

زندگی به سبک شهدا

مقام معظم رهبری در مراسم این شهید بزرگوار در وصف او فرمودند: فقدان بزرگی بود؛ نه فقط برای شما برای من هم این طور بود. ولی خب چاره ای نیست باید تحمل کرد. شهید یاسینی مردی مومن بود، پرتلاش بود، صادق بود، صمیمی بود و خود همین‌ها موجب شده بود که به ایشان امیدوار باشم. در این حوادث سخت است که جوهر ما آشکار می‌شود و نیروها و توانایی های درونی ما آشکار می‌شود...

بخشی از وصیت‌نامه شهید یاسینی: من یک خلبان هستم. سالها از بیت المال برایم هزینه کرده اند تا به اینجا رسیده ام. حال وظیفه دارم که دینم را ادا کنم. مگر نه اینکه همواره آرزو کرده ایم که ای کاش در واقعه عاشورا

می‌بودیم و فرزند زهرا(س) را یاری می کردیم؟... اکنون زمان آن فرا رسیده و همگان مکلفیم که برای لحظه ای روح خدا را تنها نگذاریم. بنابرین از من انتظار نداشته باشید که بیش از این در کنارتان باشم. به یقین اجر شما نیز که به تربیت فرزندان و امور خانه همت می گمارید و زمینه را برای حضور بیشتر ما در صحنه فراهم می کنید نزد خدا محفوظ خواهد بود... خانواده یاسینی یک شهید و یک جانباز را نیز تقدیم انقلاب، اسلامی و ایران اسلامی نموده است. شهید رضا یاسینی که در سن ۱۷ سالگی در تنگه چزابه به شهادت رسید و عباس یاسینی که جانباز قطع عضو می باشند...



کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه
خاطره ای از معاون هماهنگ کننده و رئیس ستاد نیروی هوایی ارتش، سرلشگر خلبان، شهید سید علیرضا یاسینی

شهید سید علیرضا یاسینی



شهید زنده، حاج علی فضلی، حضور در تمام عملیاتهای دفاع مقدس، ۴۰ مجروحیت، ۶۱ عمل جراحی...

امام خامنه ای: جانبازان ماهم عمدتا از همین مجموعه‌ی فداکار تشکیل شده‌اند؛ ...و تا مرز شهادت هم پیش رفتند؛ منتها شهادت نصیب شان نشد و به زندگی برگشتند؛ لیکن با نقص جسمانی. اینها سلامت خودشان را فدای این راه کردند؛ بعد هم صبر پیشه نمودند. وقتی جانباز صبر می‌کند، وقتی پای خدا حساب می‌کند... در میان سایر مردم راه می‌رود، اما شاکر است، اما احساس سرافرازی و سربلندی می‌کند که در راه خدا کاری کرده؛ این قیمت و ارزشش از شهدای ما کمتر نیست و گاهی هم بیشتر است... ۱۳۷۹/۰۸/۱۱

سردار علی فضلی علم فضیلت ها و بیرق کرامت های ماست... او نه بیرق دار بلکه خود بیرق است... علی طی کنده راه جهاد نیست... خود راه است... علی خود مسلک است... علی مثل حاج قاسم خود مکتب است... تندیس زنده درخشش ها و فضائل و کمالات است... ازخود گذشتگی از جان گذشتگی از آبرو گذشتگی اینها از خصلت های اوست...

فرمانده کل سپاه، سردار سرلشگر،
حاج حسین سلامی
کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



کشکول خاطرات دفاع مقدس





با همت او و شهید بهشتی و شماری دیگر از اعضای خبرگان، در نهایت این پیش نویس کنار رفت و کار تدوین قانون اساسی از نو آغاز شد... اینجا بود که باز شهید آیت پیشگام مطرح شدن اصل ولایت فقیه در قانون اساسی شد... شهید آیت در یکی از سخنرانی‌های خود در جریان مذاکرات تدوین قانون اساسی گفته بود: ما ولایت فقیه را باید مثل سدی در مقابل نفوذ غرب گرایی در کشور به وجود بیاوریم... اما کار او در مجلس خبرگان قانون اساسی به همین جا ختم نشد... او نقش پررنگ خود را در قرار دادن "مسئولیت فرماندهی کل قوای مسلح" در "حوزه اختیارات ولی فقیه" همچنین "گنجاندن نام و مسئولیت‌های سپاه پاسداران" در قانون اساسی (اصل ۱۵۰) هم ایفاء کرد...

کتاب کشکول دفاع مقدس، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید ترور، حسن آیت



زندگی به سبک شهدا

به ورزش بسیار علاقه مند بود و در رشتهٔ دومیدانی که با فیزیک بدنی او مطابقت داشت، استعداد عجیبی داشت. خیلی زود قهرمان آموزشگاه ها شد... با اصرار اعزامش را دو ماه به جلو انداخت و به دلیل فیزیکی بدنی مناسبش به لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار تعلق یافت... احساس عجیبی به «شهید حسین فهمیده» داشت و اسم او همیشه ورد زبانش بود وگاهی زیر لب این شعر را زمزمه می کرد:

یا رب مددی نما که فهمیده شویم
در چشم تو عبد صالحی دیده شویم
وقتی که گذشتن از سر و جان دین است
دستی برسان که زود فهمیده شویم

تیرماه ۳۱ تیرماه ۶۷ بود که, در حوالی نفت شهر به محاصره نیروهای عراقی درآمدیم. در حالی که ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته بود، دشمن با نیرو و تدارکات وسیع به مواضع نیروهای ایرانی حمله نمود. وضعیت بسیار نابرابری بود و یوسف این را خوب می دانست، اگر تانکهای دشمن از گردنه رد شوند، گردان ۷۴۴ نابود می شود. به ناگاه یوسف با چهار عدد نارنجک تفنگی از جایش برخاست و همچون یک دوندهٔ خوش استیل شروع به دویدن کرد تا به معبر رسید، در یک لحظه خود را به زمین انداخت و در امتداد شنی تانک دراز کشید. ضامن نارنجک را کشید، ناگهان صدای چند انفجار به گوش رسید... تانک از کار افتاد... جوی باریکی از خون از زیر شنی تانک جاری شد و خاک منطقهٔ نفت شهر با خون شهید یوسف حیدری رنگین شد...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس, ناصر کاوه
راوی: ابوالحسن شریف پور از لنگرود



شهید یوسف حیدری

نا‌امن نشان دادن بغداد تنها راه جلوگیری از برگزاری اجلاس سران غیر متعهدها در عراق بود. اگر کنفرانس سران در بغداد برگزار می‌شد صدام به مدت ۸ سال ریاست آن را به عهده می‌گرفت. در این عملیات، نیت زدن شهر بغداد و مناطق مسکونی نبود بلکه قرار بود با حمله به پالایشگاه "الدوره" بغداد و کوبیدن نقاط حساس آن و شکستن دیوار صوتی، فقط یک جو روانی و ترس ایجاد کنیم. صبح روز ۳۰ تیرماه ۶۱ خلبان شهید عباس دوران که در تعداد پرواز جنگی در نیروی هوایی رکورد داشت و عراق برای سرش جایزه تعیین کرده بود، پس از بمباران پالایشگاه بغداد هواپیمایش را که آتش گرفته بود به هتل محل برگزاری اجلاس سران غیرمتعهدها کوبید و با شهادت خود، کاری کرد که اجلاس سران غیر متعهدها به علت فقدان امنیت در بغداد برگزار نشد. پیکر پاک شهید دوران به همراه ۵۷۰ شهید دیگر در روز دوم مردادماه ۱۳۸۱ به خاک پاک میهن بازگشت...



کتاب کشکول دفاع مقدس، ناصرکاوه
برشی از زندگی امیر سرلشکر خلبان، شهید عباس دوران

شهید عباس دوران

در بهشت زهرای تهران قطعه ۵۰، شهیدی خوابیده است که قول داده برای زائرانش دعا کند. سنگ قبر ساده و قولی که به زائرانش می‌دهد دل آدم را امیدوار می کند... بخشی از وصیتنامه شهید سجاد زبر جدی: شما چهل روز دائم الوضو باشید خواهید دید که درهای رحمت خداوند چگونه یک به یک در مقابل شما باز خواهد شد... نمازهای واجب خود را دقیق و اول وقت بخوانید، خواهید دید درهای اجابت به روی شما باز می شود... سوره واقعه را هر شب یک مرتبه بخوانید، خواهید دید که چگونه فقر از شما روی برمی گرداند. از شما بزرگواران خواهشی دارم، بعد از نمازهای یومیه "دعای فرج" فراموش نشود و تا قرائت نکردید از جای خود بلند نشوید زیرا امام منتظر دعای خیر شما است... اگر درد دل داشتید و یا خواستید مشورت بگیرید بیایید سر مزارم به لطف خداوند حاضر هستم. من منتظر همه شما هستم. دعا می کنم تا هرکسی لیاقت داشته باشد شهید شود. خداوند سریع الاجابه است پس اگر می‌خواهید این دعا را برای شما انجام دهم شما هم من را با خوشی یاد کنید. خواندن فاتحه و یاد شما بسیار موثر است برای من، پس فراموش نکنید.



کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه



صورتها از دم سه تیغه تراش، سبیل ها تاب داده رو به بالا و سینه ها و بازوهایشان کلکسیونی بودند از انواع خال کوبی. همان طور که محو تماشای این بسیجی های تازه وارد بودم، مأمور تقسیم نیروها که از نفرات واحد پرسنلی لشکر بود، به طرفم آمد و گفت: حاج آقا همت گفته اند که این نیروها را به گردان حمزه تحویل بدهیم. پرسیدم: موضوع چیست؟ چرا این جماعت، این تیپی اند؟! مرا به گوشه ای کشید و با صدایی خفه، طوری که اطرافیان نشوند گفت: اینها هشتاد نفر از زندانی های سابق زندان قصر تهران هستند که خودشان داوطلب شده اند تا به جبهه بیایند. حالا هم این هشتاد نفر، تحویل شما، آنها را ببرید و در گردان حمزه، سازماندهی کنید... جالب اینکه وقتی اتمام حجت، برادر حسن زمانی فرمانده گردان حمزه تمام شد، آنها با همان حالت داش مشدی، با صدای بلند به حسن گفتند: ایول داش، دمت گرم با مرام، خاک کف پاتیم سالار... و بعدها خیلی از آنها مانند فیلم "اخراجی ها" شهید شدند....



کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه



شهید حسن زمانی

یک روز به حاجی گفتم حاج یونس تو که پسرت چند روزی بیشتر نیست که به دنیا آمده است چرا برای دیدنش به منزل برنمی گردی گفت چگونه در حالی که امام امت به خدمت ما در جبهه ها نیاز دارد من به دیدن فرزندم بروم، خدا خودش او را حفظ می کند الان جبهه از هر چیز دیگری واجب تر است... هر خطی که حاجی توی آن بود محال بود که شکسته نشود یا عراقی ها بتوانند آن خط را از ما پس بگیرند چون حاج یونس مایه می گذاشت. حاج یونس یکی از استوانه های لشکر اسلام بود که خالصانه برای خدا در هر موقعیتی که قرار گرفت بدون کوچکترین چشم داشت وغروری به تلاش و فعالیت شبانه روزی پرداخت... حاجی دائم می گفت برادران هدف را گم نکنید هدف ما حفظ جمهوری اسلامی و اجرای فرمان امام(ره) است. پس اختلاف و تفرقه در جمع ما بی معناست و باید دست به دست هم بدهیم و در مقابل باطل ایستادگی کنیم...



سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی،
قائم مقام لشکر ۴۱ ثارالله کرمان



روز اول شروع جنگ ایشان بین نماز مغرب و عشاء رو به ما نمود و گفت:
"بسم الله الرحمن الرحیم، ما زمان شاه سرباز ندادیم و نباید هم می دادیم ولی الان زمانی است که باید سرباز بدهیم و شماها بایستی دوره ببینید و خودتان برای رفتن به جبهه و پیروزی و حفظ انقلاب آماده کنید. "بعد از اینکه این جملات را به ما، باحالتی خاص گفت: "خدایا ! من این ساعت مقدس را شاهد می گیرم که تا آن اندازه که در فهمم بود، من امر خدا را به فرزندانم امر کردم."
شهید سید حمزه که بعد از شهادت چهارمین فرزندش با اصرار راهی جبهه شد... او می‌گفت: آنها رفته‌اند برای خودشان رفته‌اند و من هم باید به وظیفه خودم عمل کنم... ایشان درعملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند.... وقتی سید حمزه به شهادت رسیدند، به دلایلی نتوانستیم متوجه شویم که در کدام منطقه به شهادت رسیدند... اما پس از چندی متوجه نوای دلنشین صدای اذانی شدیم که ما را به سمت خود می خواند. رد صدا را گرفتیم و به محلی رسیدیم که پیکر مطهر شهدای بزرگوار در آنجا قرار داشت. با حیرت تمام متوجه شدیم که این صدای اذان گوی گردان "حاج سید حمزه سجادیان" که بود که ما را به آن منطقه رهنمون گردید، با اینکه مشخص بود مدتی از زمان شهادت ایشان گذشته است...



کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





اوائل جنگ پس از سقوط خرمشهر، ارتش عراق، آبادان را محاصره و به قصد اشغال آن ، از کوی ذوالفقاری به شهر حمله کرد. کوی ذوالفقاری از شهر دور بود و نیروی چندانی آنجا حضور نداشت... «دریاقلی سورانی» از اهالی آبادان، که متوجه حمله عراقی ها شده بود، با دوچرخه کهنه اش به سوی شهر شتافت تا به مسؤولان سپاه خبر دهد. به سرعت و با همه توان رکاب می زد و فریاد زنان نیروهای مردمی را به کوی ذوالفقاری فرا می خواند. مردم با شنیدن فریادهای او با بیل و کلنگ و هر چه در دست داشتند، به کوی ذوالفقاری شتافتند. در همین اثنی دوچرخه دریاقلی پنچر شد. ناچار مسافتی طولانی را پیاده به سوی شهر دوید و به محض رسیدن، نفس زنان و با آخرین رمق، سپاه را در جریان گذاشت. اگر آبادان سقوط می کرد، ارتش عراق برای هجوم به اهواز، جرأت و فرصت پیدا می کرد وچه بسا اهواز هم بعد از خرمشهر و آبادان، سقوط می کرد...

یاد شهید دریاقلی سورانی و همه دریا دلان آن روزها، گرامی باد که مانع از سقوط آبادان شدند...

کتاب کشکول دفاع مقدس، ناصر کاوه
به یاد شهید دریاقلی سورانی



وقتی تو جبهه هدایای مردمی را باز می‌کردیم در نایلون رو بازکردم دیدم که واقعا یک قوطی خالیه کمپوته که داخلش یک نامه است، نوشته بود: برادر رزمنده سلام، من یک دانش آموز دبستانی هستم. خانم معلم گفته بود که برای کمک به رزمندگان جبهه های حق علیه باطل نفری یک کمپوت هدیه بفرستیم. با مادرم رفتم از مغازه بقالی کمپوت بخرم. قیمت هر کدام از کمپوت ها رو پرسیدم، اما قیمت آنها خیلی گران بود، حتی کمپوت گلابی که قیمتش ۲۵ تومان بود و از همه ارزان تر بود را نمی توانستم بخرم. آخر پول ما به اندازه سیر کردن شکم خانواده هم نیست. در راه برگشت کنارخیابان این قوطی خالی کمپوت را دیدم برداشتم و چند بار با دقت آن را شستم تا تمیز تمیز شد. حالا یک خواهش از شما برادر رزمنده دارم، هر وقت که تشنه شدید با این قوطی آب بخورید تا من هم خوشحال بشوم و فکر کنم که توانستم به جبهه ها کمکی کنم. بچه هاتو سنگربرای خوردن آب توی این قوطی نوبت می‌گرفتند، آب خوردنی که همراهش ریختن چند قطره اشک بود...



کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه
برگرفته از نامه های ارسالی به رزمندگان اسلام

خودم و خانواده ام فدای خمینی

رضایت نامه را گذاشت جلوی مادرش، با شیرین زبانی وادب به مادرش گفت: برگه‌ام را چه امضا بکنی، چه امضا نکنی من میرم!... اما اگه امضا نکنی من خیالم راحت نیست، شاید هم جنازه ام پیدا نشه... در دل مادر آشوبی به پا شد، سرانجام رضایت نامه را امضا کرد...

پسر از شدت شوق سر به سر مادرش‌می‌گذاشت، با خنده گفت: جنازه ام رو که آوردند، یه وقت خودت رو گم نکنی؛ بی هوش نشی، چادرت رو محکم بگیر...
سرت را بالا بگیر، قرص و محکم ابتدا ذکر یا زهرا(س) را بگو و با صدای بلند بگو: پسرم فدای امام زمان(عج) خودم و خانواده ام فدای خمینی...



شهید کاظم کاوه

هدیه یک یتیم به رزمندگان اسلام



با سلام به امام زمان(عج) و درود به امام خمینی وسلام به رزمندگان اسلام... اسم من زهرا میباشد. این هدیه را که نان خشک و بادام است برای شما فرستادم... پدرم می خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر ماشین رفت و کشته شد... من نه سال دارم و نصف روز مدرسه و نصف روز قالی بافی میروم... مادرم کار می کند... ما پنج نفر هستیم... پدرم مرد و ما باید کار کنیم... من نود و دو روز کار کردم تا برای شما رزمندگان توانستم نان بفرستم... از خدا می خواهم که این هدیه را از یک یتیم قبول کنید و پس ندید و مرا کربلا ببرید... آخر من و مادرم خیلی روزه می گیریم تا خرجی داشته باشیم... مادرم خودم، احمد و بتول و تقی برادر کوچکم هست سلام می رسانم... خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه
برگرفته از نامه های ارسالی به رزمندگان اسلام

مدافعان حرم



ماجرای شهادت اولین شهید فاطمیون که توسط داعشی‌ها سربریده شد... او یک جوان افغانستانی ساکن مشهد بود. یک جوان ورزشکار و نائب قهرمان وزن ۵۵ کیلوگرم پرورش اندام استان خراسان رضوی بود. حدوداً ۱۹ سال داشت و در دانشگاه فردوسی مشهد مشغول به تحصیل بود. رضا در نبرد با تکفیری‌ها نمونه نداشت، بسیاری از دشمنان را به جهنم فرستاده بود. بی سیم چی بود و فرکانس را طوری تنظیم کرده بود که می‌شنیدم آنچه بین او و داعشی ها اتفاق می افتاد... آنها گفتند به مقدسات شیعه باید توهین کنی... اما او زخمی و اسیر، شجاعانه مقاومت کرد و با ذکر یا علی و امیرالمومنین (ع) با شجاعت به شهادت رسید... پیکرش را برادران همرزمش بعد از مدتها آوردند... اما هنوز سرش در سوریه است و نمی داند کجاست... خواهر شهید به مادرش بی تابش گفت, "خیال کن مادر ام وهب هستی... ما سری را که برای خدا دادیم, دیگر پس نمی گیریم..."

کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه
روایتی از شهید مدافع حرم,
رضا اسماعیلی اولین ذبیح لشکر فاطمیون



شهید رضا اسماعیلی

من گاهی می‌دیدم که ایشان نیت شان را از پرداخت صدقه، سلامتی امام زمان (عج) عنوان می‌کرد و معتقد بود که این نیت، موارد دیگر را نیز دربر می‌گیرد و بالاترین مسئلت‌ها است. بنابراین، دعای فرج و دعا برای سلامتی امام عصر(عج) همیشه ورد زبان ایشان بود... امکان نداشت بدون دعای فرج، شروع به خواندن دعا، قرآن (حتی سوره‌ای از قرآن) یا زیارت عاشورا کند؛ اگر هم فراموش می‌کرد، تلاوت را قطع می‌کرد و بعد از دعای فرج، ادامه می‌داد. گویا احساس می‌کرد که بدون دعای فرج اعمال اش مقبول نیست... بسیار دیده بودم که ایشان در شرایط و موقعیت‌های مختلف، نشسته یا ایستاده، در حال تماشای تلویزیون یا حین راه رفتن، گویی ناخودآگاه چیزی از ذهن و دلشان می‌گذشت و دست بر سر می‌گذاشت و به امام زمان(عج) سلام می‌داد. نمی‌دانم در آن شرایط چه چیزی به دل ایشان خطور می‌کرد ولی این برای من همیشه جای تعجب بود که چطور همیشه و در هر حال، ارتباطشان برقرار است...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
راوی: همسر مدافع حرم، شهید جواد الله کرم



دشمنان به جای حاج قاسم ماشین «علی امرایی» را زدند: آنروز دشمن برای ترور حاج قاسم سلیمانی کمین کرده بود. قرار بود که حاج قاسم ابتدا از آن معبر عبور کند ولی به فاصله یک ساعت علی و شهید غفاری و حمیدی که در خودرو پر از مهمات و سلاح‌های انفجاری سوار بودند، زودتر از معبر مورد نظر عبور می‌کنند و مورد هدف موشک قرار می‌گیرند. پیکر ارباً اربای علی را حاج قاسم از روی انگشتر شناسایی کرد: بعد از یک ساعت که خود سردار با همراهانش به محل شهادت بچه‌ها می‌رسد، خیلی متأثر می‌شود و به گفته هم‌رزمان شهید خیلی گریه می‌کند. حاج قاسم دست علی آقا را از روی انگشترش شناسایی کرد و با وجود اصرار اطرافیان، خودش پیکرهای ارباً اربا شده را جمع کرد. به همین دلیل بخش زیادی از بدن علی همانند وصیتش همانجا در خاک سوریه باقی ماند. بعداً دوسه بار به خواب خانواده آمد و گفت: قرار نبود این دست هم برگردد ولی برای نشانه یک دستم برگشت...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
شهید مدافع حرم، شهید علی امرایی





اذا کان المنادی زینب (س) فأهلا بالشهادة اگر دعوت کننده زینب (س) باشد، سلام بر شهادت... بین الحرمین دو مظلومه، دو شهیده، یکی خانم زینب کبری و دیگری بنت الحسین، خانم رقیه (س) هستم و به یادتم... نمی‌دانی بارگاه ملکوتی ۳ ساله امام حسین(ع) الان هم چقدر غریب است. چه بگویم از اوضاع اینجا؛ تاریخ دوباره تکرار شده واین بار ابناء ابوسفیان و آل سفیان بار دیگر آل‌الله را محاصره کرده‌اند؛ هم مرقد مطهرخانم زینب کبری و هم مرقد مطهر دردانه اهل بیت، رقیه (س)... ولی این بار تن به اسارت آل‌الله نخواهیم داد چرا که به قول امام (ره) مردم ما از مردم زمان رسول الله بهترند. واضح‌تر بگوییم؛ نبرد شام، مطلع تحقق وعدهٔ آخرالزمانی ظهور است. و من و تو دقیقاً در نقطه‌ای ایستاده‌ایم که با لطف خداوند و ائمه اطهار نقشی بر گردنمان نهاده شده است و باید به سرانجام برسانیمش با هم تا بار دیگر شاهد مظلومیت و غربت فرزندان زهرای مرضیه (س) نباشیم.... اگر بدانی صبرت چقدر در این زمان حساس در حفظ و صیانت از حریم آل الله قیمت دارد، لحظه به لحظه آنرا قدر می شماری..

کتاب مدافعان حرم، ناصر_کاوه

برشی از وصیت نامه شهید مدافع حرم، محمود رضا بیضایی

شهید محمودرضا بیضایی

یکی از شب های محرم به هیئت رفتم. استـــاد پناهیـــان آن شـــب از اخلاص می‌گفت... بعد از اتمام هیات، محمدرضا تماس گرفت و به او گفتم امشب خیلی به یادت بودیم. انگار که رزق او بود که به او صحبت های آقای پناهیان را منتقل کنم... گفتم: محمدرضا، اگر می خواهی شهید بشی باید خالص بشی"... آخرین تماسش به مادرش، سپرد که دعا کن شهید شوم و مادر هم به او گفته بود برای شهید شدن باید اخلاص داشته باشی... محمد رضا در جواب به مادرش گفته بود: "این دفعه واقعا دلم رو خالص کردم و هیچ دلبستگی به هیچ چیزی ندارم ...الان دیگه سبک‌بار سبک‌بارم. شرط شهادت، خلاصه شده در همین جمله امیرالمومنین علی (ع)، که فرمودند: "سبک‌بار شدن... خالص شدن..." و شهدا این را خوب فهمیدند و عمل کردند ...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، محمد رضا دهقان



شهید محمدرضا دهقان

زندگی به سبک شهدا



موقع خداحافظی نگاه آخرش به گونه‌ای بود که احساس کردم از من، مهدی پسرمان وهمه آنچه متعلق به ما دوتاست دل کنده است... زنگ زدم و گفتم این بار وسیله‌ای جا نگذاشته‌ای که به بهانه‌اش برگردی و من و مهدی را ببینی. گفت: نه عجله دارم، همه وسایلم را برداشتم. ۱۳روز بعد از اینکه رفته بود، شنبه صبح بود تلفن زنگ زد، ابوالفضل از سوریه بود. شروع کردم بی‌قراری کردن و حرف از دلتنگی زدن. گفت: زهراجان ناراحت نباش، احتمال بسیار زیاد شرایطی پیش می‌آید که ما را دوشنبه برمی‌گردانند. شاید تا آنروز نتوانم با شما صحبت کنم، اگر کاری داری بگو تا انجام بدهم، یا حرف نگفته‌ای هست برایم بزن... ترس همه وجودم را گرفت، حرف هایش بوی حلالیت و خداحافظی می‌داد. دوشنبه ۲۴ آذر ماه همان روزی که گفته بود قرار است برگردد، برگشت؛ معراج شهدای تهران، سه‌شنبه اصفهان و چهارشنبه پیکر مطهر ابوالفضل کنارقبر شهید خرازی آرام گرفت...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه شهید
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، ابوالفضل شیروانیان،
راوی همسرشهید



جانبازفتنه،شهیدمدافع حرم آقا مصطفی صدرزاده که در فتنه ۸۸ دو بار مجروح شدند، بار اول ۲۵ خرداد با پنج ضربه چاقو به پای چپ و یک ضربه قمه به بازوی دست چپ آسیب دید، با آن همه جراحت، فتنه گران اجازه نمی دادند که آمبولانس به آنها کمک کند و تهدید به آتش زدن آمبولانس کردند و مصطفی با تمام این جراحت و خونریزی از ساعت ۵ بعدازظهر تا ۱۲ شب کف خیابان در میدان آزادی تهران افتاده بود، بعد از هفت ساعت خونریزی به بیمارستان منتقل شد. خون‌ریزی آنقدر شدید بود که تا ۲ روز توان ایستادن نداشت. مجروحیت بعدی وی در روز ۱۶ آذر از ناحیه انگشت دست بود که دچار شکستگی شد... بعدها همین اقا مصطفی در نبردی دیگر با تکفیری ها در سوریه باسمت فرماندهی گردان عمار. به عنوان مدافع حرم به شهادت رسید...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
راوی: همسر شهید



زندگی به سبک شهدا

مهدی به همراه تعدادی ازدوستانش به دیدن آیت الله حق شناس رفته بودند که آیت الله از بین دوستانش، فقط به مهدی یک دستمال داده و گفته بود اشک هایی که برای امام حسین (ع) می ریزی را با این دستمال پاک کن و آن را نگه دار تا در کفنت بگذارند. به دوستانش هم گفته بود که احترام این آقا را خیلی داشته باشید. بار دیگر که به دیدن ایشان رفته بودند، آیت الله به محض این که مهدی را می بیند، گریه می کند... مهدی قبل از رفتن به سوریه، آخرین پیامکش را برای یکی از دایی هایش فرستاد: دایی! من رفتم. دستمال اشکهام رو با کمی تربت کربلا گذاشته‌ام لای قرآن روی طاقچه. اگه یه وقت طوری شد، آنها را بگذارید کنارم... یک ماه مانده بود به شهادتش، که من و مادرم را با خود همراه کرد. نماز صبح را در حرم سیدالکریم خواندیم و به بهشت زهرا و بر سر مزار شهدای گمنام رفتیم. می گفت هر حاجتی که دارید، از این شهدا بخواهید و هر وقت دلتان گرفت، سر مزار این شهدا بیایید... پنجشنبه دهم مرداد ماه بود که زنگ زد به برادرش و گفت سال خمسی ام رسیده. یه ماشین دربست بگیر و برو قم خمس من رو بده و برگرد. ۳۰۰ تومن هم به نانوایی لواشی بدهکارم اونم پرداخت کنید... خوابش را دیده بودند و از مهدی پرسیده بودند: راستش را بگو شب اول قبر که نکیر و منکر آمدند چطور شد؟... در جواب گفت: تا زخمهایم را دیدند، گفتند آفرین و رفتند...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مدافع حرم، مهدی عزیزی



سال ۷۷ پدرم یک پیکان خرید و تا مدت‌ها همین ماشین را داشتیم. وقتی هم رده‌ای های پدرم را می‌دیدم که همه ماشین‌های بهتری سوار می‌شوند، زمانی که می‌خواستیم با ماشین بیرون برویم به پدر می گفتیم که: چرا ماشین مان را عوض نمی‌کنیم؟... به من گفت: فنی این ماشین، ۲۰ است! چرا عوض کنم؟... ضمنا من الان فرمانده لشگر شده‌ام و اگر کسی من را با ماشین مدل بالاتر ببیند با خود می‌گوید که طرف فرمانده لشکر شده و از موقعیت خود سوءاستفاده کرده... اگر صحبت از فرد غایبی می شد، اگر فرد غایب رو می شناختند، به نحوی سعی می کردند اورا تبرئه کند. اگر می دید بازهم جلسه به غیبت ادامه می‌دهد، آنقدر صلوات می فرستاد تا گوینده خجالت می‌کشید و ادامه نمی داد. نهی از منکر ایشون هم غیر مستقیم بود که کسی ناراحت نشود، هم موثر واقع می شد...



کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه
راوی: فرزند شهید مدافع حرم، حاج رضا فرزانه
فرمانده لشگر محمد رسول الله (ص)



زندگی به سبک شهدا

علی مصطفی حیدر، به تاریخ ۲ دی ماه ۱۳۷۳ شمسی، در روستای سکسکیه واقع (جنوب لبنان) متولد شد. وی در نوجوانی به صفوف، مقاومت اسلامی پیوست و چندی قبل، داوطلبانه به مدافعان حرم بانوی مقاومت حضرت زینب کبری(س) در سوریه ملحق شد... شهید زینبی، علی مصطفی حیدر معروف به "جواد... رسانه‌های لبنانی به واسطه چهره درخشان و دلنشین این مجاهد شهید، از او با عنوان "قمر جنوب" یاد می‌کنند... تکه کاغذ کوچکی است که پس از شهادت از جیب شهید علی حیدر پیدا شد و حاوی آخرین نوشته‌ی او است که به خون پاکش نیز آغشته شده در این دست نوشته آمده است: ای مولای من!... من بهشت و نعمت ها و درختان و جاودانگی اش را نمی‌خواهم... من به چیزی بزرگ تر طمع دارم. بهشتِ من، بودن در کنار " اباعبدالله (ع) است"



شهید علی مصطفی حیدر

این اواخر حسین آقا به من گفت: شما چرا دعا می‌کنی من شهید نشوم؟... دعا کن من شهید شوم که آن دنیا، شفاعت شما را بکنم... من گفتم: مگر می‌شود یک زن برای شهادت شوهرش دعا کند؟... گفت: هنوز شما بهشت را درک نکرده اید. من گفتم: انشاءالله همیشه باشی، نذر حضرت زینب باش. برو مدافع حرم حضرت زینب باش... می‌گفتم من حاضرم یک سال تو را نبینم فقط زنگ بزنی بگویی من سالمم. من هم بگویم من سایه سر دارم... حسین گفت: می‌دانی اجر شهید گمنام چقدر است؟ زدم روی پایم و گفتم: تو را به خدا نگو! حالا می‌خواهی شهید بشوی شهید شو اما شهید گمنام نشو دیگر!... حسین آقا می‌گفت اولا فقط به خاطر مظلومیت سیده زینب. دوماً اگر به سوریه بروید قطعاً زمینه ظهور امام زمان(عج) را می‌بینید... حسین و تمامی کسانی که شهید مدافع حرم هستند فدایی سیدعلی خامنه‌ای شدند، حسین آقا این اواخر اصلا اخبار نمی‌دید...

می‌گفت من اعصابم خرد می‌شود، اینها دارند رهبرم را دق می‌دهند. به قدری رهبر را دوست داشت که من می‌گفتم خب برو بیت رهبری مشغول کار شو. می‌گفت: نه من باید به جهاد بروم، برای جهاد ساخته شدم. من آموزش نظامی دیده‌ام و مدیون نظام هستم...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، حسین مشتاقی، راوی همسر شهید

شهید حسین مشتاقی

یک هفته قبل از شهادتش از سوریه خانه آمد، پنجشنبه شب بود نصف شب دیدم صداي ناله و گریه جهاد میآید. رفتم در اتاقش از همان لاي در نگاه کردم دیدم جهاد سرسجاده مشغول دعا و گریه است و دارد با امام زمان (عج) صحبت میکند. دلم لرزید ولي نخواستم مزاحمش شوم، وانمود کردم که چیزي ندیدم. صبح موقعي که جهاد
مي‌خواست برود موقع خداحافظي نتوانستم طاقت بیارم از او پرسیدم پسرم دیشب چی می گفتی؟... چرا اینقدر بي قراري مي کردي؟... چي شده؟... جهاد خواست طفره برود براي همین به روي خودش نیاورد و بحث را عوض کرد. من به خاطره دلهره اي که داشتم این بار با جدیت بیشتر پرسیدم و سوالاتمو با جدیت تکرار کردم، گفت چیزي نیست مادر... من نماز می خواندم دیگر....دیدم این طوری پاسخ داد نخواستم بیشتر از این پافشاري کنم و ادامه بدهم گفتم باشه پسرم... مرابوسید وبغل کرد و رفت. بعد از شهادتش، متوجه شدم آن شب به خداوند و امام زمان(عج) چه گفته و بین شان چه گذشته و آن لحن پر التماس براي چه بوده است...

مدت طولانی بعد شهادتش اومد به خواب. بهش گفتم: چرا دیر کردی؟... منتظرت بودم! گفت: دیر کردیم... طول کشید تا از بازرسی ها رد شدیم... گفتم: چه بازرسی؟... گفت: بیشتر از همه سَر بازرسی نماز وایستادیم... بیشتر از همه درباره "نماز صبح" می پرسند....



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
راوی مادر شهید جهاد مغنیه و همسر شهید عماد مغنیه

مادر شهید عماد مغنیه خطاب به سید حسن نصر الله دبیرکل حزب الله (پس از شهید شدن سه پسرش و شهادت نوه اش جهاد مغنیه)، ضمن عذرخواهی از او اعلام کرده است که دیگر هیچ یک از فرزندانش برای او باقی نمانده تا تقدیم راه خدا کند... شهید عماد مغنیه، معاون دبیرکل و مغز متفکر حزب الله لبنان بود که بیشترین عملیات نظامی علیه اسرائیل را به نام خود ثبت کرد.... این شهید والا مقام توانسته بود شاگردانی تربیت کند که در جنگ ۳۳ روزه، در زمین، تانک های فوق مدرن نسل پنجم مرکاوا، در هوا هلیکوپتر های فوق مدرن آپاچی، و در دریا کشتی جنگی فوق مدرن ساعر را منهدم کنند!... گزارش های دستگاه های اطلاعات نظامی اسرائیل از سربازان ارتش اسرائیل حاکی از وجود چریک هایی بود، که همه جا بودند ولی در عین حال هیچ جا نبودند!... به طوری که بسیاری از سربازان ارتش دچار افسردگی های شدید شدند!... او در بعلبک قله دو کوه را به هم متصل کرده بود و یک مسیر هوایی ایجاد کرده بود!... شهید حاج قاسم سلیمانی در رابطه با شهید عماد مغنیه می‌گوید: او مثل یک شمشیر ضربه میزد و مثل یک شبح ناپدید می شد!...



کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه
خاطراتی از مادر شهیدان مغنیه از فرماندهان حزب الله لبنان

اولین دیدار ما در لبنان بود. بعد از اینکه ایشان به فرماندهی نیروی قدس منصوب شد، آمد لبنان. اینجا در جلسه‌ی معارفه همدیگر را دیدیم. من قبلش حاج قاسم را نمی‌شناختم. یعنی همدیگر را ندیده بودیم. خیلی زود مشخص شد شخصیت حاج قاسم طوری است که یک فرمانده نظامی صِرف نیست، بلکه مسائل امنیتی را هم خیلی عمیق و جدی می‌فهمد... درست است که او فرمانده نیروی قدس بود، اما در تهران نمی‌نشست. بلکه به میدان‌های عملیات و خطوط مقدم می‌رفت. وقتی از مکتب حاج قاسم صحبت می‌کنیم معنی‌اش خطرپذیری است. همیشه به دهان مرگ می‌رفت. تأسیس نیروی موشکی مقاومت لبنان کار بسیار پیچیده‌ای بود. نیازمند خلاقیت، اندیشه، دقت و آرامش بود. و این‌ها همه چیزهایی بود که به واسطه‌ی شخصیت حاج قاسم سلیمانی و حاج عماد مغنیه و تهرانی مقدم و.... ممکن شد. ما اطلاعات زیادی را از اسرائیلی‌ها پنهان کرده بودیم. من قاطعانه می‌گویم اسرائیلی ها در طول جنگ نه توانستند بفهمند من کجا هستم، نه حاج قاسم، نه حاج عماد و نه اتاق‌های عملیات مرکزی... تنها درخواستی که سردار سلیمانی از ما کرد برای عراق بود و آن هم فرستادن ۱۲۰ فرمانده میدانی حزب الله به جنگ با داعش...



کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه
سخنان مهم سید حسن نصرالله در مورد نقش
سردارسپهبد شهید، حاج قاسم سلیمانی فرمانده محور
مقاومت و فرمانده سپاه قدس سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران





شهید حاج مهدی نوروزی در وصیت کوتاه قبل از رفتن به عراق نوشته است.... از حقوق بنده پول برداشته شود و دو باک بنزین به اداره داده شود, به خاطر استفاده از خودرو و موتورسیکلت که بعضا در موارد شخصی پول آن را نیز پرداخت نموده ام... واجناس زیر را به سپاه برگردانید. دو بسته کاغذ A۴ پانصدتایی, ده قلم روانویس, ۱۰ عدد پوشه و یک بسته سوزن ته گرد تحویل اداره شود... متن فوق نشان دهنده ریز بینی و دقت فراوان این شهید بزرگوار در مواجهه با بیت المال است...او یل کرمانشاه, شهید مدافع حرم مهدی نوروزی, شیر سامرا و فاتح لانه فتنه قیطریه در سال ۸۸ است...

کتاب مدافعان حرم, ناصرکاوه

شهید مهدی نوروزی

سردارشهید همدانی، صرف نظر از ایجاد امنیت در حرم حضرت زینب (س)، سازماندهی، برنامه‌ریزی برای ارتش سوریه و تشکیل بسیج مردمی در سوریه را عهده دار بود و نیروهای ۱۶ استان سوریه را به تفکیک سازماندهی کرد و میتوان به جرات گفت: "ایشان موسس بسیج سوریه بوده است"...
به قول مفسرین نظامی دنیا، سردار شهید همدانی یکی از فرماندهان نخبه سپاه بوده و در جنگ‌های پارتیزانی تخصص بسیار خوبی داشت و شخصیت کاریزماتیک و جاذبه سردار باعث شد میان شیعه و سنی در مناطق مختلف سوریه وحدت به وجود بیاید...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
خاطره ای از سرلشگر شهید، حاج حسین همدانی



غم شهادت عبدالمهدی از یک طرف و بیماری و تب ریحانه نیز از یک طرف. هردو بردلم سنگینی می کرد. شب جمعه بود. به اباعبدالله (ع) توسل کردم و زیارت عاشورا خواندم. رو کردم به حرم و صحبت کردن با سالار شهیدان با گریه گفتم, من میدونم امشب شما با همه شهدا تو کربلا دور هم جمع هستید. من میدونم الان عبدالمهدی پیش شماست خودتون به عبدالمهدی بگید بیاد بچه اش رو شفا بده... چشمام رو بستم گریه می کردم و صلوات می فرستادم و همچنان مضطر بودم. درهمین حالات بود که یک عطر خوش در کل خانه ام پیچید. بیشتر از همه جا بچه ام و لباس هاش این عطر رو گرفته بودند. تمام خانه یک طرف ولی بچه ام بسیار این بوی خوش را میدادیه طوری که او را به آغوش می کشیدم و از ته دل می بوییدمش... چیزی نگذشت که دیدم داره تب ریحانه پایین میاد. هر لحظه بهتر می شد تا این که کلا تبش پایین اومد و همون شب خوب شد. فردا تماس گرفتم خدمت یکی از علمای قم و این ماجرا را گفتم و از علت این عطر خوش سوال کردم. پاسخ این بود که چون شهدا در شب جمعه کربلا هستند و پیش اربابشون بودن عطر آنجا را با خودشون بهمراه آوردند...



کتاب شهدا و اهل بیت, ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید مدافع حرم,
عبدالمهدی کاظمی... راوی, همسر شهید



امین روزها وقتی از اداره به من زنگ می‌زد و می‌پرسید چه می‌کنی؟... اگر می‌گفتم کاری را دارم انجام می‌دهم می‌گفت: نمی‌خواهد!... بگذار کنار وقتی آمدم با هم انجام می‌دهیم... می‌گفتم: چیزی نیست، مثلاً فقط چند تکه ظرف کوچک است... می‌گفت: خب همان را بگذار وقتی آمدم با هم می‌شوریم!.. مادرم همیشه به او می‌گفت: با این بساطی که شما پیش می‌روید همسر شما حسابی تنبل می‌شود ها!... امین جواب می‌داد: نه حاج خانم!... مگر زهرا کلفت من است؟... زهرا رئیس من است.... به خانه که می‌آمد دستهایش را به علامت احترام نظامی کنار سرش می‌گرفت و می‌گفت: سلام رئیس.... روز آماده شدن حلقه‌های ازدواجمون، گفت: باید کمی منتظر بمونیم تا آماده بشه!... گفتم: آماده است دیگه، منتظر موندن نداره!... حلقه‌ها رو داده بود تا ۲ حرف روش حک بشه "Z&A"... اول اسم هردومون روی هر دو حلقه حک شد!... خیلی اهل ذوق بود ؛ سپرده بود که به حالت شکسته حک بشه نه ساده؛ واقعاً از من هم که یه خانومم بیشتر ذوق داشت...



کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه
راوی: همسر شهید مدافع حرم، امین کریمی

شهید امین کریمی

زندگی به سبک شهدا

شهدا و اهل‌بیت(س)





طلبه شهید محسن آقاخانی، امام جماعت واحد تعاون بود. بهش می‌گفتند: حاج آقا, آقاخانی. روحیه عجیبی داشت. زیر آتیش سنگین عراق، شهداء رو منتقل می کرد عقب. تو شلمچه، در عملیات کربلای ۵، توی همین رفت و آمد ها بود که گلوله مستقیم تانک سرش رو جدا کرد. چند قدمیش بودم... "هنوز تنم می لرزه وقتی یادم میاد!... از سر بریده شده اش صدا بلند شد:"

«السلام علیک یا ابا عبدالله»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: جواد علی گلی، همرزم شهید



شهید بابایی در زمان دفاع مقدس خدمت امام خمینی (ره) رسیدند و از ایشان برای انجام کاری در اوقاتی که آسیبی به کار جنگ نمی خورد، مرخصی خواستند. وقتی امام راجع به دلیل مرخصی گرفتن در آن بحبوحه ی جنگ پرسیدند.... شهید بابایی فرمود: من در دهه اول محرم برای شستن استکان های چای عزاداران به هیئت های جنوب شهر که من را نمی شناسند می روم. مرخصی را برای آن می‌خواهم... امام خمینی (ره) به ایشان فرمودند: به یک شرط اجازه مرخصی می دهم که هر موقع رفتی به نیت من هم چند استکان بشویی... عباس گفت: بریم طرف دسته عزادار... به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین، داشت پوتین ها و جوراب هاشو در می آورد. بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش!... شد حُر امام حسین (ع). رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان و زنجیر زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم اینطوری عزاداری کنه. پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش....!

کتاب شهدا و اهل بیت (س)، ناصر کاوه
خاطره ای از معاون عملیات نیروی هوائی ارتش،
امیر سرلشگر خلبان، شهید عباس بابائی







دکتر چشمش را معاینه کرد. محسن ساکت بود، اصلاً نپرسید خوب می‌شوم یا نه؟ نپرسید می‌توانم دوباره ببینم یا نه؟ کار دکتر که تمام شد به دکتر گفت: ببخشید آقای دکتر، می‌تونم یه سؤالی از شما بپرسم؟ دکتر با مهربانی گفت: بله پسرم، بپرس. گفت آقای دکتر، مجاری اشک چشم من از بین نرفته؟ من می‌تونم دوباره با این چشم گریه کنم؟ دکتر با تعجب پرسید: پسرجان تو هنوز خیلی جوونی، برای چی این سؤال رو می‌پرسی؟ اصلاً برای چی می‌خوای گریه کنی؟ گفت: آقای دکتر، چشمی که نتونه برای امام حسین(ع) گریه بکنه به درد من نمی‌خوره... خواب امام حسین(ع) رو دیده بود. آقا بهش گفته بود: کارهات روبکن، این باردیگه بار آخره... یه سربند داده بود به یکی از رفقاش، گفته بود شهید که شدم ببندینش به سینه ام، آخه از آقا خواستم بی سر شهید شم. با چندتا از فرماندهان توی دیدگاه. گلوله ۱۲۰ خورده بود وسط شون. جنازه اش که اومد سربند رو بچه ها به سرش بستند... روی سربند نوشته بود: "أنا زائر الحسین"

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی طلبه شهید، محسن درودی



در جاده بصره خرمشهر شهید "علی اکبر دهقان" همین طور که می دوید از پشت از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفت و سرش از پیکر پاکش جدا شد. در همان حال که تنش داشت می دوید، سرش روی زمین غلتید. سر مبارک این شهید فریاد "یاحسین، یاحسین" سر می داد. همه رزمندگان با مشاهده این صحنه شگفت گریه می کردند... چند دقیقه بعد از توی کوله پشتی اش وصیتنامه اش را برداشتند، نوشته بود:

"ألسلام علی الرأس المرفوع"... خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شده است، من هم دوست دارم اینگونه شهید بشوم... خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم ازپشت بریده بشود. خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خوانده، من که مثل امام اسرار قرآن را نمی دانم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم، دوست دارم وقتی شهید می‌شوم سر بریده ام به ذکر "یاحسین" باشد...



کتاب شهدا و اهل بیت, ناصر کاوه
خاطره ای از شهید, علی اکبر دهقان



من را در ایران دفن نکنید و اگر شد ببرید حرم امام رضا(ع) طواف بدهید و برگردانید و همینطور در نجف و سامرا و کربلا و کاظمین طواف بدهید و در وادی السلام دفن کنید. از این رو دوستانش در حشدالشعبی عراق پیکر شهید مدافع حرم محمدهادی ذوالفقاری را بنا به وصیتش در بارگاه منور پنج امام طواف کردند و در وادی السلام نجف به خاک سپردند.

اربعینی‌ها هر سال هنگام عبور از وادی السلام زیارت مزار شهیدمحمدهادی ذوالفقاری واقع در عمود ۳۹۴ نزدیک مزار هود و صالح را فراموش نمی کنند...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مدافع حرم، محمد هادی ذوالفقاری

شهید محمدهادی ذوالفقاری

السلام علیک یاعلی ابن موسی الرضا(ع)

آن شب توی همان صحن همیشگی که به امام رضا(ع) توسل می کرد. با مولا قرار گذاشت چهارده قدم به سمت ضریح بردارد و باهر قدم یک بیت برای آقا امام رضا (ع) بگوید. قدم برمی‌داشت، اشک‌هایش می‌ریخت و زیر لب زمزمه می‌کرد...

قربون این همه لطف و کرمت
از روزی که با تو آشنا شدم
مورد مرحمت خدا شدم
گفته‌ایی هر کی بیاد به پا بوسم
تو گرفتاری بدادش می‌رسم
منم امروز به زیارت اومدم
به امیدی در خونه‌ات اومدم
گفته‌ایی هر کی بیاد به دیدنم
من میام سه جا بهش سر می‌زنم
توی قبرم رضا جون منتظرم
که بزاری کف پاتو رو سرم
از گناه بال و پرم سوخته شده
چشم من به حرمت دوخته شده...

شاعر این اشعار کسی نیست جز یکی از ذاکران و مداحان اهل بیت(ع) که در پنجم مرداد سال ۱۳۶۷ در عملیات "مرصاد" با ذکر یازهرا (س) ردای شهادت را پوشید و به دیدار معبودش شتافت... شهید"غلامعلی جندقی" معروف به "غلامعلی رجبی" شهرت را در آسمانها می جست و نه روي زمین... او از تظاهر و شهرت طلبی بیزار بود وخواهان شهرتي جاويد وابدی از خداوند متعال وائمه معصومين (ع) بود و همین خلوصش باعث شده در تمامی محافل ومجالس و در جاي جاي میهن اسلامی بارها وبارها از وي به نیکی یاد شود واشعارش در مجالس مختلف توسط مادحین خوانده شود... تقریبا هر روز در حرم امام رئوف در همه ایام برای حضرت رضا(ع) اشعارش خوانده شود وزائرین نایب الزیاره ایشان باشند...

کتاب شهدا و اهل بیت،ناصرکاوه
خاطره ای از مداح اهل بیت(ع)، شهید غلامعلی رجبی



شهید غلامعلی رجبی

زندگی به سبک شهدا



مجروح که شد، به اسارت دشمن درآمد و در آنجا به شهادت رسید. او را دفن کردند و شانزده سال بعد هنگام تبادل جنازه شهدا با اجساد عراقی، پیکر محمدرضا سالم است... خبر به گوش صدام رسید. دستـــور داد جنـــازه را تحویـــل ندهنـد. محمدرضا را به دستور صدام سه ماه زیر آفتاب داغ عراق گذاشتند... پودر تجزیه روی بدن و صورت محمدرضا ریختند. اما تفاوتی نمی کند. هیچ اتفاقی نیفتاد....نه سوخت و نه پودر شد.محمدرضا صحیح و سالم بود... مادر شهید می گوید: موقع دفن محمدرضا، همرزمش به من گفت: راز سالم ماندن ایشان چهار چیز است: هیچ وقت نماز شب ایشان ترک نمی شد؛ دائما با وضو بود، هیچ وقت زیارت عاشورایش ترک نمی شد و مداومت بر غسل جمعه داشت.... آخر مجلس همه اشکاشون رو با چفیه پاک می کردند ولی محمد رضا اشکاشو می مالید به صورتش دلیل تازگی بدنش بعد از ۱۶ سال همین بود اثر اشک امام حسین(ع)!... مادرش می گوید: به امام زمان (عج) ارادت خاصّی داشت و هر وقت به قم می آمد، رفتن به جمکران را ترک نمی کرد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه
خاطره ای از شهید محمد رضا شفیعی، راوی: حسین علی کاجی

شهید محمدرضا شفیعی

عصر بود که آمد خانه. گفت مادر، دیگه کاباره را رها کردم. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خواهیم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: جدی میگی!... گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم... باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم... در راه مشهد مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. عصرهمان روز از مسافرخانه حرکت کردیم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته رو به سمت گنبد...آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد.... مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می خوام توبه کنم... خدایا منو ببخش!... یا امام رضا(ع) به دادم برس... من عمرم رو تباه کردم... اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد.... دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد وهمه خلاف کاری های گذشته را رها کرد.... خیلی طول نکشید که شاهرخ ضرغام ملقب به حر انقلاب در عملیات پاک‌سازی جادهٔ آبادان-ماهشهر در آذر ۵۹ به شهادت رسید.



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه
خاطره ای از شهید شاهرخ ضرغام، ملقب به حر انقلاب اسلامی ایران

شهید شاهرخ ضرغام

زندگی به سبک شهدا

کسی جرات این رو نداشت که با شاه مملکت ایـران سـر یک‌میـز غذا بخـوره، اما طیـب می‌نشست. گنده لات تهران بود، شاه هروقت میخواست مجلسی خراب شه، می گفت طیب... یک روز شاه به طیب گفت این دفعه پول زیادی بهت میدم، برو یه مجلسی رو خراب کن. گفت کجا؟... طرف کیه؟... شاه گفت فلان جا، سید روح الله خمینی. طیب جا خورد و گفت کی؟!... گفتی سید هست؟ شاه گفت آره... طیب گفت نه ما نیستیم، ما با فرزند حضرت زهرا(س) در نمی افتیم!... شاه گفت دستور میدهم شکنجه ات می کنند، می کشمت. طیب گفت هرکاری میخوای بکن من با فرزند حضرت زهرا(س) در نمی افتم. آنقدر شکنجه اش کردند که طیب هیکلی، لاغر لاغر شد وقتی خواستن او را اعدام کنن، یکی گفت طیب پیام برای امام نداری؟... گفت من سید روح الله رو نمی شناسم فقط بهش بگین، طیب گفت اون دنیا شفاعتم کن وقتی پیام طیب رو پیش امام بردند امام گفت طیب نیازی به شفاعت من و امثال من نداره، اون در قیامت امت رو شفاعت میکنه... این شد طیبی که ۶۰ سال نه نماز خواند و نه روزه گرفت، فقط ادب کرد در مقابل حضرت زهرا(س) ، لیاقت پیدا کرد که طلبه های قم جمع شدن نماز روزه ۶۰ سالش رو قضاء کردند...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید طیب حاج رضایی

شهید طیب حاج رضایی



گفت: ناصر ماژیک داری!... گفتم: بله... گفت، روی پیراهنم فقط ذکر و القاب امام علی (ع) را بنویس. من هم شروع کردم به نوشتن: حبل الله المتین،حیدر کرار، علی مددی،امیر المومنین، یعسوب الدین و... سپس پشت پیراهنش ذکری را که سالها در هئیت محبان المرتض زمزمه می کرد و با همان ذکر نیز شهید شد بااشک در حالی که خودش مداحی می کرد نوشتم: ذکر دل بود یا علی مدد... بی حد و عدد یا علی مدد... دل قلندر است شور برسر است... هر چه هست و هست مست حیدر است... در وصیت نامه اش ای یک جمله اش از همه زیباتر بود... شهادت چقدر زیباست... خدایا تو می دانی که من چقدر عاشق شهادتم... بارها ازش از ابراهیم شنیده بودم...الگوی زندگی اش شده بود، ابراهیم هادی... کسی که تشابه زیادی به چهره او داشت... به دنبال ابراهیم رفت... آنقدر رفت که روزهای آخرش، شهید داود عابدی. شده بود، شهیدابراهیم هادی... دیگر داودی وجود نداشت....

کتاب شهدا واهل بیت،ناصرکاوه



یک شب خواب دیده بود که توی جمکران بعد از به جا آوردن زیارت و آداب مسجد، گم شده است که امام زمان (عج) را می بیند و آقا راهنمائیش می کنند تا به خانواده اش برسد و بعد می فرمایند: از قول ما به خانواده شهید عارف بگوئید چرا به وصیت نامه حمید عمل نکردید؟... حمید در یکی از وصیتنامه هایش نوشته بود، قبرم را ساده مثل شهدای بقیع بسازید!... همچنین آقا می فرمایند: شما قبر را درست کنید، ما خرج قبر را می دهیم که نشانی محل پول را هم می دهند. در همین حین از خواب بیدار می شود و با خانواده اش به گلزار شهدا می رود، به نیت زیارت و هم پیدا کردن آدرس و نشانی داده شده. در مکان مورد نظر، یک دستمال سبز با بوی خاص و عجیبی پیدا می شود که درون آن مبلغ ۳۰۳۰ تومان قرار داشت.پس از این اتفاق، ماجرا را برای خانواده شهید عارف و یکی از علما تعریف می کنند و بعد از تائید، مقداری از مبلغ را جهت باز سازی قبر حمید و ۳۰ تومان باقی مانده را برای انتشار خبر آن هزینه می کنند.



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید حمید عارف

شهید حمید عارف

کاظم عبدالامیر شکنجه گری که به شهادت رسید!؟

کاظم بدترین رفتار را با ما اسرا داشت. گاهی آقای ابوترابی را چنان کتک می‌زد که ایشان تا مرز شهادت می‌رفت. آرزوی ما این بود که کاظم مرخصی برود. یک هفته رفت مرخصی، ولی دو روز زودتر به اردوگاه برگشت و دیگر یک آدم دیگر شده بود. دیدیم کنار روشویی چند دقیقه با آقای ابوترابی صحبت می‌کرد. از ایشان پرسیدیم کاظم چه می‌گفت؟... ایشان گفتند کاظم می‌گفت سر صبحانه با مادرم نشسته بودم که پرسید تو در اردوگاه اسرا آنها را شکنجه می‌کنی؟... کاظم تعجب می‌کند. دوباره مادرش می‌پرسد آیا سیدی در بین اسرا هست که تو او را شکنجه کرده باشی؟... دیشب حضرت زینب (س) را در خواب دیدم که می‌گفت چرا فرزندت اسیری از قافله اسرای ما را آزار و اذیت می‌کند؟... مادرش می‌گوید شیرم حلالت نیست اگر آنها را اذیت کنی. کاظم متحول و از این رو به آن رو شد... جنگ تمام شد و پس از سقوط صدام، کاظم به ایران آمد و از تک‌تک ۹۰ نفر اسیران حلالیت طلبید. به مشهد رفت و سر خاک آقای ابوترابی از ایشان هم درخواست حلالیت کرد. در جنگ سوریه، کاظم به عنوان مدافع حرم به سوریه رفت و در حرم حضرت زینب (س) با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: برادر آزاده، حاج سعید اوحدی





به آقا خامنه ای رئیس جمهور می گویند که یک بچه روستایی است که با التماس میگه می خوام با آقا حرف بزنم. آقا می فرمایند: بذارید بیاد. مرحمت بعد از احوالپرسی که با بغض و گریه همراه بود با کلماتی بریده بریده می گوید: آقاجان! حضرت قاسم (ع) ۱۳ ساله بود که امام حسین (ع) به او اجازه داد برود در میدان بجنگد. من هم ۱۳ ساله‌ام ولی فرمانده سپاه اجازه نمی دهد به جبهه بروم. هر چه التماس می کنم می گوید ۱۳ ساله‌ها را نمی فرستیم. اگر رفتن ۱۳ ساله‌ها به جنگ بد است پس این همه روضه حضرت قاسم (ع) را چرا می خوانند؟... آقا می گوید پسرم درس خواندن هم یک جور جهاد است. ولی او گریه می کرد تا اینکه حضرت آقا او را در آغوش می گیرد و به محافظانش میگوید که کارش را درست کنید تا به جبهه برود. او خوشحال به جبهه می رود. این نوجوان شهید در یک شیرین کاری با اِگزوز لودر چند عراقی‌ها را به اسارت گرفت... سرانجام این نوجوان شجاع در عملیات بدر با اصابت تیر و ترکش به گلو و چشم، میهمان سفره حضرت قاسم(ع) شد...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید، مرحمت بالا زاده

شهید مرحمت بالازاده



دومین روز بود که راه می رفتیم، آن هم در گرمای ۵۰ درجه تیرماه ایلام، آن هم بدون آب... تشنگی و بی آبی در وجود مهدی ۱۶سال غوغا می کرد...نفس های آخر را می کشید... بسیار ضعیف شده بود و با ناتوانی چند قدم راه می رفت و با صورت به زمین می افتاد... کنارش نشستم، سر مهدی تشنه لب را روی زانو گذاشته بودم... حس کردم لحظات آخر عمرش است... دیدم لب های مهدی دارد به هم می خورد.... گوشم را نزدیک دهانش بردم، گفت: اگه میشه سرم را بگذارید روی زمین... سرش را روی زمین گذاشتم... وقتی به عقب رسیدم از فشار تشنگی این چند روز و گم شدن در منطقه بی هوش شدم... در همان حال دیدم، مهدی با لباسی یک پارچه از نور با لبخند کنارم آمد. گفت رضا می دانی چرا هر بار که زمین می خوردم باز بلند می شدم، اخه حضرت زهرا(س) کنارم ایستاده بود، می خواستم به احترام ایشان بلند شوم زمین می خوردم... می دانی چرا گفتم سرم را روی زمین بگذار، آخه حضرت زهرا(س) می خواست سرم را به دامن بگیرد، واسه همین ازشما خواستم سرم را از روی زانوت زمین بزاری!...
در خواب استادش آمد و گفته بود: صبح‌ها دو ساعت پیش حضرت رسول (ص) درس می‌گیریم، الان هم دارم می‌روم پیش حضرت رسول الله (ص)...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از طلبه شهید، مهدی نظیری

شهید مهدی نظیری

شهید ابراهیم هادی هر وقت اسم مادر سادات به زبان می آورد بلافاصله می گفت: "سلام الله علیها"... یکبار در زورخانه مرشد بخاطر ایام فاطمیه شروع به خواندن اشعاری در مصیبت حضرت زهرا (س) کرد... ابراهیم همین طور که شنا می رفت باصدای بلند گریه می کرد و آنقدر گریه کرد که مرشد مجبور شد، شعرش را تغییر دهد... اوایل جنگ بود و مرزها دست عراق بود. در ارتفاعات گیلان غرب بودیم، با حسرت به ابراهیم گفتم: یعنی میشه مردم ما راحت از این جاده عبور و به شهر خودشون برن؟... ابراهیم هادی گفت: چی میگی!... روزی میاد که از همین جاده مردم ما دسته دسته به کربلا سفر می کنند!... وقتی برای ورزش یا مسابقات کشتی می‌رفت همیشه با وضو بود وهمیشه هم قبل از مسابقات کشتی دو رکعت نماز می‌خواند... پرسیدم: این چه نمازی است!؟... گفت: "دو رکعت نماز مستحبی می‌خونم و از خدا می‌خوام که یه وقت تو مسابقه، حال کسی رو نگیرم... همیشه از خدا می خواست گمنام بماند. خدا هم دعایش را مستجاب کرد... ابراهیم سالهاست که گمنام و غریب در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید، ابراهیم هادی





شهید رضا هوریار قبل از انقلاب به همراه تیم والیبال ناشنوایان به مسابقات جهانی رفت و قهرمان جهان شدند (هرچند رضا ناشنوا نبود) در برگشت تمام تیم والیبال را برای تشویق بردند پیش فرح زن شاه... وقت ملاقات شد... هر کدام از بچه ها از فرح خواهشی داشتند و فرح هم تقریبا برای اینکه نشان دهد مردمی است و برای حفظ ظاهر با درخواست ها موافقت می کرد.... نوبت به رضا رسید... فرح برگشت به رضا گفت, چی می خواهی!؟... رضا همانطور که سرش پائین بود گفت من یه چیزی می خوام که با خواسته همه فرق داره!؟... فرح گفت: بگو هرچی باشه برآورده می کنم... رضا گفت مادر پیری دارم که خیلی دوست داره بره " کربلا"!؟ فرح برگشت به رضا وبا لحن مسخره کردن گفت: مثل اینکه بچه زیاد مال این زمونه نیستی... دوستات از من پول و ماشین و سفر اروپا و استخدام در ادارات دولتی و... این چیزا را میخوان وتو برای مادرت کربلا می خواهی!؟... رضا گفت ما اینیم دیگه!... بالاخره پس از کش و قوس های فراوان با خواسته رضا موافقت شد و قرار شد مادرش رابا برادر بزرگ رضا بفرستند قبل از انقلاب کربلا....

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید، غلامرضا هوریار

شهید غلامرضا هوریار



از بیمارستان که مرخص شد، هنوز به ماه نرسیده، می خواست بره جبهه!... حسابی عصبانی شدم ...بهش گفتم: محسن جان! تو با این وضعیت چه جوری میخوای بجنگی؟... تو که دست راستت کار نمیکنه!... عضله بازوی دست راستش کاملا از بین رفته بود و فقط انگشت سبابه اش حرکت میکرد! به همان انگشت سبابه اش اشاره کرد و گفت: مادرم ببین! خدا این انگشت را برای من سالم نگه داشته! برای چکاندن ماشه تفنگ! همین یه انگشت کافیه !و در حالی که سعی میکرد اشک هایش را از من پنهان کند.. گفت :مادر!...دلم بدجوری هوای کربلا رو کرده!.. به او گفتم! من چشام آب نمیخوره تو بری کربلا رو ببینی! و ما رو هم به فراق خودت می نشونی! کمی تامل کرد و گفت:مادر جان! من کربلا رو برای خودم نمی خوام!... برای نسل های بعدی می خوام!... مقام معظم رهبری: این جمله که شهید وزوایی به مادرش گفته: من کربلا را برای خودم نمی‌خواهم بلکه آنرا برای نسل‌های آینده می‌خواهم، از کسی صادر می‌شود که روح خیلی بلندی داشته باشد و شهید وزوایی الحق از بزرگان بود...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

شهید محسن وزوایی



خیلی امام رضایی بود. تقریبا همه کسانی که او را می شناختند، این را می دانستند. آنقدر زود دلش برای امامش تنگ می‌شد که هنوز عرق سفرش خشک نشده، دوباره راهی می شد. می گفت: "امام رضا(ع) خیلی به من عنایت داشته و کم لطفی است اگر به دیدارش نروم... " همیشه باب الجـواد را بـرای ورود انتخـاب می‌کـرد... می‌گفت اگر اذن دخول خواندی و چشمت تر شد یعنی آقا قبولت کرده.مانند خیلی از بزرگان حرم را دور می زد و از پایین پاوارد حرم می شد. مدتی در صحن می نشست و با امام درد و دل می کرد. سفر کربلا را هم از امام رضا گرفته بود. موقع برگشت روی یکی از سنگ های حرم تاریخ سفر بعدی اش را می نوشت و امام هم هر دفعه ان را امضا می کرد...

کتاب شهدا و اهل بیت،ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مدافع حرم محمد پورهنگ





علیرضا چهار سال مریض بود. کلی دوا و دکتر کردیم. فایده نداشت. آخرین بار بردیمش پیش بهترین متخصص اطفال تو اصفهان... معاینه اش کرد و گفت:"کبدش از کار افتاده. شاید تا فردا صبح زنده نماند!".... پدرش سفره حضرت ابوالفضل (ع) را نذر کرد. آقا شفایش داد...

دفعه آخری که رفت جبهه ازش پرسیدم کی بر می گردی؟... جواب داد: هر وقت که راه کربلا باز شود... توی عملیات والفجر یک شده بود مسئول دسته دوم گروهان حضرت ابوالفضل... وقتی شهید شد شانزده سالش تمام شده بود، شانزده سال بعد هم برگشت... طبق وعده ای که داده بود,شب تاسوعا...وقتی برگشت که اولین کاروان زائرهای ایرانی رفتند به سوی کربلا... راه کربلا باز شده بود...

کتاب شهدا و اهل بیت, ناصرکاوه
خاطره ای از شهید علیرضا کریمی



زندگی به سبک شهدا

گلخندهای آسمانی



شنیده‌اید می‌گویند عدو شود سبب خیر!؟ ما توی منطقه معنی آنرا فهمیدیم. یک روز عصر که با خمپاره سنگر تدارکات را زدند. نمی‌دانید تدارکاتچی بیچاره چه حالی داشت، باید بودید و با چشمان خودتان می دیدید. دار و ندارش پخش شده بود روی زمین، کمپوت، کنسرو، و هر چه که تصورش را بکنید، همه آنچه احتکار کرده بود, پخش شده بود روی زمین. بچه ها هم از فرصت سوء استفاده کردند و هجوم بردند سنگر تدارکات... هرکس دو تا، چهار تا کمپوت زده بود زیر بغلش و می‌گریخت و بعضی ها هم آنجا نشسته بودند و می خوردند. طاقت اینکه آنرا به سنگر ببرند نداشتند، دو لپی می خوردند و شعار می دادند: "جنگ جنگ تا پیروزی، صدام بزن جای دیروزی!..."



کتاب گلخندهای آسمانی, ناصرکاوه



داشتم تو جبهه مصاحبه می گرفتم کنارم ایستاده بود که یه هو خمپاره امد و بوممم.... نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمین. دوربین را برداشتم رفتم سراغش و بهش گفتم: تو این لحظات آخر زندگی اگر حرفی یا صحبتی داری بگو... در حالی که داشت اشهد و شهادتینش رو زیر لب زمزمه می کرد گفت: من از امت شهید پرور ایران یک خواهش دارم. اونم اینه که وقتی کمپوت می‌فرستید جبهه خواهشا پوستشو نکنید! به اوگفتم: بابا این چه جمله ایه!؟ قراره از تلویزیون پخش بشود... یک جمله بهتر بگو برادر... با همون لهجه شیرین اصفهانیش گفت: اخوی آخه نمی دونی تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده!..



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه



در یادمان شهدای هویزه یکی از بچه های باسابقه اصرار کرد بریم سر قبر "شهید علی حاتمی"... پرسیدیم چرا بین این همه شهید به اونجا اصرار داری. گفت بیاین کارتون نباشه... رفتیم سر مزار شهید و مشغول فاتحه بودیم، دیدیم چند تا خواهر هم پشتمون سرپا وایسادن و منتظرن بیان همونجا و چون ما اونجا بودیم خجالت می کشیدن جلو بیان... برام جای تعجب بود خوب بقیه شهیدا اطرافشون خالین برن برا اونا فاتحه بخونن، که این رفیقمون گفت آخه این "شهید مسئول کمیته ازدواجه" هر کی با نیت خالص بیاد سر خاکش سریع ازدواج می کنه (پس بگو چرا خواهرا صف وایساده بودن) ما هم از قصد هی کشش می دادیم و از روی مزار بلند نمی شدیم. یهو راوی اومد بلند جلومون با صدای بلند وخنده گفت: "آقایون این شهید شوهر میده‌ها ... زن نمیده به کسی..." یهو همه اطرافیان و اون خواهرای پشت سری خندیدند و ما هم آروم آروم تو افق محو شدیم...



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه



یادم میاد یه شب جمعه بود بچه ها جمع شده بودند برای دعای کمیل. چراغا رو خاموش کردند، مجلس حال و هوای خاصی گرفته بود هر کسی زیر لب زمزمه می‌کرد و اشـک مـی‌ریخت یه دفـعه اومد گفـت: اخوی بفرما عطر بزن، ثواب داره... بهش گفتم، اخه الان وقتشه؟!... گفت: بزن اخوی، بو بد میدی، امام زمان نمیاد تو مجلسمونا... بزن به صورتت کلی ثواب داره حاجی جان... بعد دعا که چراغا رو روشن کردند... خنده بازاری شده بود. صورت همه سیاه شده بود. تو گلاب پاش جوهر ریخته بود!... بچه ها هم یه جشن پتوی حسابی براش گرفتند... ولی قبل جشن پتو یه نکته عرفانی گفت،به این مضمون که: این رو سیاهی با یه شستشو راحت با آب میره... حواسمون باشه مقابل خدا رو سیاه نباشیم...



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه

مدتی بعد، صبح و ظهر و غروب صدای رعب آور اذان آقا خسرو شیپور قورت داده قطع نمی شد!... پس از پرس‌وجو و بررسی های مخفیانه فهمیدم که فریبرز به او گفته که حاج آقا از اذان گفتنت خیلی خوشش آمده و به من سپرده به شما بگویم که باید مؤذن همیشگی گردان باشید!... و این یکی از برکات فریبرز بود که دامن ما را گرفت... مدتی نگذشته بود که یک بلندگوی دستی از جایی گیرآورد و آنرا به مؤذن بد صدا داد که بگذار عراقی‌ها هم از صدایت مستفیض شوند، (قبلا گفته بودم, او به عنوان متخصص جنگ روانی در گردان بود) این طوری حیفه!... و از آن به بعد هر وقت که صدای اذان از بلندگو بلند می‌شد، علاوه با ما دشمن هم از صدای خسرو گوش خراش فیض می بردند و آتش دیوانه‌وار دشمن هم شروع می‌شد. نه تنها ما بلکه بعثی ها هم دچار جنون شده بودند...



کتاب گلخندهای آسمانی, ناصرکاوه



با سرعت دویدم به طرف حسینیه. صف های نماز بسته، همه مشغول نماز بودند. اول فکر کردم که بچه‌ها وقتی دیده‌اند من دیر کرده‌ام، فرمانده لشکر را جلو انداخته و او امام جماعت شده. اما فرمانده که آن‌جا در صف دوم بود!... با کنجکاوی جلوتر رفتم و بعد چشمانم از حیرت گرد شد و نفسم از تعجب و وحشت بند آمد. بله، جناب فریبرزخان، عمامه بنده بر سر و عبای نازنینم روی دوشش بود وجای مرا غصب کرده بود!... خودتـــان را بگـذارید جـای مـن، چه می‌توانستم بکنم؟... سری تکان دادم. در آخر صف ایستادم و الله‌اکبر گفتم و خودم را به رکعت سوم رساندم. لااقل نباید نماز جماعت را از دست می‌دادم؛ نماز جماعتی که امام جماعتش عبا و عمامه مرا کش رفته بود! و امام جماعت قلابی بود..



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه



برای تاکسی ثبت نام کرده بودم وبه بقال محل و تمام بچه های محل سپرده بودم که اگرآمدند تحقیقات همگی با هم بگن این بدبخت و فلک زده است و چیزی برای خوردن هم ندارد. همزمان مادر اسماعیل برایش می رود خواستگاری وخانواده دختر میگن ما باید یک تحقیقات محلی انجام بدهبم. مادرش قبول کرد ولی یادش رفت به اسماعیل بگه... آنها هم بعد یه مدت کمی آمدند تحقیقات. بچه های محل هم اشتباهی خیال کردن از تاکسیرانی آمده اند. هر کدام شان یه حرفی زده بودند. یکی گفته بود بابا این آنقدر بدبخت است که خرجش را هم ما می دهیم. آن یکی گفته بـود پـول اتوبـوس و ماشینـش را ما می‌دهیم. از همه بدتر بقال محل گفته بود که این بدبخت جای خواب نداره و شبها هم میاید مغازه ما می خوابد. خلاصه سرت را درد نیاورم خواستگاری به هم خورد و وقتی هم که تاکسیرانی برای تحقیقات آمدند، بچه ها برای اینکه درست کنند آنقدر از وضع مالی اسماعیل خوب تعریف کردند که به اسماعیل هم تاکسی هم ندادند. از اینجا مانده و از آنجا رانده شده بود اسماعیل. نه زن گرفت و نه تاکسی بهش دادند.

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه
ماجرای خواستگاری شهید اسماعیل اسدی



شهید اسماعیل اسدی

یه روز از منطقه اومدم مرخصی تهران رسیدم خانه دیدم مادرم با چندتا خانم دیگر دارند دم درب منزلمان سبزی پاک می کنند. آن زمان برای اینکه دشمن نفهمد ما در غرب هستیم ما را با قطار می بردند جنوب دوکوهه و از آنجا به غرب اعزام می شدیم. تا آمدم با مادرم سلام علیک کنم. یکی از خانم های همسایه، پرسید ننه جان از کجا میائی، کدوم منطقه هستید. من هم برای اینکه حفاظت را رعایت کنم، گفتم مادرجان از جنوب... حاج خانم یه خنده ملیحی کرد و گفت "ای ننه همه لشگر که غرب هستند تو جنوب چی کار میکنی؟..."



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه



اولین باری که می خواستم بیام جبهه پدر و مادر می گفتند. بچه‌ای و نمی‌گذاشتند بیام جبهه. روز اعزام لباس‌های "فرزانه" خواهرم را روی لباس‌هایم پوشیدم و سطل آب را برداشتم و به بهانه ی آوردن آب از خانه زدم بیرون... پدرم که گوسفندها را از صحرا می آورد داد زد: "فرزانه کجا میری؟..." منم برای اینکه نفهمد "فرزاد" هستم سطل آب را بلند کردم که یعنی می روم آب بیاورم. خلاصه رفتم و از جبهه لباس‌های فرزانه را با یك نامه پست کردم برای منزل. یك بار پدرم آمده بود و از شهر به پادگان تلفن کرد از پشت تلفن به من گفت: "بنی صدر!..." وای به حالت!... مگه دستم بهت نرسه. پدرم در واقع با اشاره به من فرار بنی صدر با لباس و آرایش زنانه از ایران را به من یادآوری می‌کرد...



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه

سیزده رجب بود و کل لشگر در نمازخانه لشگر جمع شده بودند. بعد از نماز فریبرز پشت تریبون رفت و گفت امشب شب بسیار عزیز و مبارکی است و ذکری در سجده وارد شده که ثواب بسیار دارد و در حالت سجده باید گفته شود... تعجب کردم!... همچین ذکری یادم نمی آمد!... خلاصه تمام این جمعیت به سجده رفتند که فریبرز این ذکر را بگوید و بقیه تکرار کند... در سجده هر چه صبر کردیم خبری نشد. کم کم بعضی از افراد سرشان را بلند کردند و در کمال ناباوری دیدند که پشت تریبون خالی است و فریبرز یک لشگر را سر کار گذاشته است... بچه ها از خنده منفجر شدند.... مسئولان لشگر هم به خاطر شاد کردن بچه ها به پاس خدمات آقا فریبرز یک رادیو به ایشان هدیه کردند!...



کتاب گلخندهای آسمانی, ناصرکاوه

مدتی من به عنوان روحانی و فریبرز هم به عنوان مسئول جنگ روانی بر ضد دشمن رفتیم به مقر پدافند... یکی از روزها یکی از مسئولین برای ایراد سخنرانی تشریف آورده بودند حسینیه پدافند. ایشان بعد از نماز ظهر و عصر رفت بالای منبر برای سخنرانی. آن هم چه منبری! از مشرق وارد شد از مغرب در آمد و حسابی سخنرانیش طولانی شده بود... فرمانده با طولانی شدن سخنرانی میهمان تمام برنامه هایش به هم ریخته بود.... ناگهان دیدم فریبرز رفت کنار فرمانده و در گوشش یکسری مطالب را شروع به گفتن کرد... من از دور این دو را تحت نظر داشتم و تا حدودی هم نگران بودم... ناگهان فرمانده بلند شد و رفت خارج حسینیه... ظاهرا با تشویق و هدایت فریبرز فرمانده رفت پشت دو لول ضد هوایی و شروع کرد رو به آسمان شلیک کردن و داد و فریاد میزد: هواپیما هواپیما!... همه متفرق شدیم و جلوتر از همه آن مقام مسئول جلوتر از همه از حسینیه خارج شد. بعدا معلوم شد فرمانده شوخی کرده و دشمنی در کار نبوده است و با همین شیوه از سخنرانی طولانی جلوگیری کرده است...



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه



شام دیر شده بود و نیامده بود. همراه با فریبرز برای گرفتن شام به عقبه, تدارکات لشگر رفتیم و غذا را گرفتیم... موقع برگشتن، دشمن دیوانه وار منطقه رو زیر آتش گرفت.به مقرمان که رسیدیم بچه ها رو برای گرفتن غذا صدا زدیم... همه با قابلمه های خودشان به خط جلوی سنگر تدارکات ایستاده بودند. دوباره دشمن شروع کرد به خمپاره زدن... فریبرز برای اینکه به بچه ها "روحیه" بدهد رفت بالا پشت تویوتای تدارکات و با صدای بلند فریاد زد: "اگر با کشته شدن من، پایگاه موشکی پا بر جا می‌ماند و فاو حفظ می شود پس ای خمپاره ها مرا دریابید!"... در همین لحظه یه خمپاره زوزه کشان در کنارمان منفجر شد!... همگی خوابیدند. فریبرز هم از پشت ماشین خودش رو به کف جاده پرت کرد وگرد وخاکی شد.... بلند شد و خودش رو تکاند و گفت: «آهای صدام زبون نفهم!... شوخی هم سرت نمی‌شه؟... شوخی کردم وهمه زدند زیر خنده...



کتاب گلخندهای آسمانی, ناصرکاوه

محافظ آقا(مقام معظم رهبری) تعریف می‌کرد و می‌گفت رفته بودیم مناطق جنگی برای بازدید. توی مسیر خلوت آقا گفتن اگه امکان داره کمی هم من رانندگی کنم. من هم از ماشین پیاده شدم و آقا اومدن پشت فرمون و شروع کردن به رانندگی... بعد چند کیلومتر رسیدیم به یک دژبانی که یک سرباز آنجا بود ما نزدیک شدیم و تا آقا رو دید هل شد. زنگ زد مرکزشون گفت: قربان: یه شخصیت اومده اینجا...از مرکز گفتن که کدوم شخصیت؟!... گفت: قربان نمیدونم کیه ولی گویا که آدم خیلی مهمیه... گفتن چه آدم مهمیه که نمیدونی کیه؟!... گفت: قربان؛ نمیدونم کیه ولی حتما آدم خیلی مهمیه که حضرت آیت الله خامنه‌ای راننده شه! این لطیفه رو حضرت آقا تو جمعی بیان کردند و گفتند که ببینید میشه لطیفه‌ای رو گفت بدون اینکه به قومی توهین شود.



کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه
بر گرفته از خاطرات مقام معظم رهبری

سخن آخر

بی صدا و بی ادعا رفتید، گمنام و مشتی استخوان برگشتید، خیلی ها یادشان رفته شما گمنام ها با دست خالی به آتش زدید و با یک کلاش چشم دشمن را کور کردید و به جهان ثابت کردید ایرانی مسلمان دین و سرزمین اش را با چنگ و دندان حفظ می کند.

خیلی ها یادشان رفته شماها برای چه گمنام شدید. یادشان رفته توی مجنون چقدر عاشق رفت روی هوا. چقدر خیبری دادید تا خیبری شدید. چقدر روی مین غلطیدید تا لشکری راهش را در قلب دشمن باز کند. چقدر شقایق پرپر شد تا ناموس همین ها که امروز از عالم و آدم طلبکارند، عروسک خیمه شب بازی عرب ها نشود. شما با همین گمنامی تان چه کارها که نکردید!

روزی که توی شناسنامه هایتان دست می بردید تا کربلایی شوید، روزی که دست و دامن پدر و مادر گریان تان را می بوسیدید تا به رفتن تان دل بدهند، به خدا فکر همه جایش را کرده بودید. ما ساده ایم و نمی دانیم. ما همه چیز را دو دو تا چارتا می کنیم و جواب های کودکانه می گیریم.ما راز گمنام شدن را بلد نیستیم و خیال می کنیم هر کس که نفس می کشد زنده است و آن که جانش را برداشته و رفته برنده این میدان است. وقتی می رفتید همه از رفتن تان اشک می ریختند. حالا هم که آمده اید همه بغض کرده اند. آن روز، روز رفتن، روز دست از جان شستن بود، مادرتان همسرتان، پدرتان، فرزندتان، برادرتان، خواهرتان با اشک بدرقه تان می کردند.حالا ولی هیچ کدام نیستند. نیستند و نمی دانند کجایید که

بیایند. آسمان با حسرت به تماشای تان ایستاده بود وقتی عزم سفر کرده بودید و کوله بارتان را می بستید . آن زمان درست وقتی که با لبخند به اشک های بی صدای مادران و پدران و همسران تان نگاه می کردید، وقتی پیشانی فرزند دو ماهه خود را می بوسیدید، آسمان با حسرت به تماشای تان ایستاده بود. وقتی از همه دوستان، پدر ومادر و آن همه خاطره شیرین تنها با تبسمی دل بریدید، شاید نه...

حتما فکرش را می کردید و می دانستید که سال های سال بعد تنها با چند تکه استخوان، یک کوله پشتی هزار تکه، قمقمه ای پوسیده و یک عکس کوچک از مرادتان، بر روی دست های لرزان و بی قرار و ناشناس مردم شهری که با همه خیابان ها و زیرگذرها و پل ها و میدان هایش کوچک می نمود، تشییع می شوید.این غریبه ها که امروز تابوت های سبک تان را بر شانه می کشیدند، چقدر دل شان برای سنگینی حضورتان تنگ شده بود، چقدر گریه کردند برای خودشان! چقدر شرمگین بودند! شما که پر کشیده بودید پس چرا این قدر دیر آمدید و حالا که آمدید چرا این قدر غریب؟

اینجا کسی حرف شما را نمی فهمد و لبخند شما را به جا نمی آورد. اینجا همه در پی نامند. گمنامی را هنر نمی دانند، بی نام و نشان بودن را دوست ندارد.اینجا آدم ها به آب و آتش می زنند تا شناخته شوند. کسی برای تان یک هورای خشک و خالی هم نکشید.کاش حداقل مادران تان بودند و می دیدند چه دسته گل هایی تحویل بهشت داده اند و بهشتیان چطور عزیز دردانه های شان را تحویل می گیرند. از شما چه پنهان توی این چهل سال ما هم کلی مدال گرفتیم. توی مسابقات ورزشی، المپیادها، جشنواره های داخلی و خارجی با فرش های قرمز و بنفش و صورتی اما شما لبخند زدید، خوشحال شدید، لبخند زدید و شاید توی دل تان می گفتید اگر مدال های ما را می دیدید چه کار می کردید؟

راست هم می گفتید، اگر می گفتید، اگر به روی مان می آوردید...!!!

راستی اگر مدال های شما را می دیدیم شاید امروز این قدر به خودمان غره نمی شدیم. این قدر توی بوق و کرنا نمی کردیم. این قدر برای مدال های کوچک دنیائی منت سر مردم نمی گذاشتیم و از خلف وعده مسئولان و نگرفتن خانه و ماشین و سکه و سفر حج شان توی

سر و مغزمـان نمـی زدیـم.و شـاید اگـر مـردم شـما را مـی شـناختند ایـن قـدر بـرای کـم کـردن روی بـرادر و خواهـر و همسـایه شـان حـرص نمـی زدنـد. امـا شـما گمنامیـد. راه تـان را پیـدا کـرده ایـد که گمنـام شـده ایـد. حـالا هـر کـدام از شـما در تمـام نقـاط سرزمینـی کـه برایـش بـه آب و آتـش زدیـد بـه مـا لبخنـد مـی زنیـد. ای کاش همـه نـام هـا گـم مـی شـد اگـر راهـی روشـن در پیـش بـود.

یکـی مـی گفـت هنـوز هـم وقتـی هـوا ابـری مـی شـود مـادران تـان نگـران تـان مـی شـوند. هنـوز هـم روزی هـزار بـار کوچـه را از اول تـا آخـر گـز مـی کننـد و هـمان طـور کـه روضـه حـضرت علـی اکـبر(ع) را زیـر لـب زمزمـه مـی کننـد، منتظرنـد تـا شـما بـا هـمان لبـاس خاکـی بـی درجـه، بـا هـمان لبخنـد و سر و مـوی خاکـی و بـا هـمان چفیـه و تسـبیح و انگشـتر و کولـه پشـتی از راه برسـید. ایـن روزهـا خیلـی هـا، خیلـی جاهـا بـرای تـان یـادواره مـی گیرند.بـرای تـان اشـک مـی ریزنـد.

وصیـت نامـه نورانـی تـان را بارهـا مـی خواننـد. امـا خیلـی هـا هـم یادشـان بـه شـما نیسـت . اصلا انـگار نـه انـگار کـه دیوانـه ای بـا لشـگری تـا بـن دنـدان مسـلح، صدهـا هـزار سربـاز وفـادار و کوهـی از مهـمات و تسـلیحات پیشرفتـه بـه خـاک کشورشـان حملـه کـرده بـود. انـگار یادشـان رفتـه ده هـا پدرخوانـده حریـص، هـر روز تـوی اتـاق هـای گـرم کاخ هـای سـیاه شـان بـرای چـاه هـای نفـت مـا نقشـه مـی کشـیدند و بـرای ذره ذره معـادن و ذخایـر سرزمیـن مـردم زجرکشـیده سرزمیـن مـان دنـدان تیـز کـرده بودند.انـگار نـه انـگار کـه مـی خواسـتند تهـران را چهـار روزه بـه یکـی از اسـتان هـای عـراق تبدیـل کنند.یادشـان رفتـه چطـور خرمشـهرمان را خونیـن شـهر کردنـد.

انـگار نـه انـگار کـه در طـی قـرن هـا هـر دیکتاتـوری هـر گاه بـا عیالـش دعوایـش میشـد، دق دلـی اش را سر ایـران مـا خالـی مـی کـرد و بـرای اینکـه ثابـت کنـد خیلـی هـم بـی عرضـه نیسـت، تکـه ای از ایـن خـاک، از ایـن سرزمیـن را ظـرف چنـد روز از نقشـه مـی بریـد و بـه مرزهـای کشـورش وصلـه میـزد تـا امـروز همـه بچـه هـای ایـران بـا چشـم هـای بسـته، کتـاب تاریـخ شـان را ورق بزننـد و از مـرور ایـن همـه خیانـت و بلاهـت از پادشـاهان سلسـله وطـن فروشـان و زن بارگان خشـم شـان را قـورت بدهنـد. شـاید خیلـی هـا یادشـان رفتـه کـه بـه برکـت خـون شـما ونفـس گـرم امـام (ره) بـود کـه بـرای اولیـن بـار طـی ایـن دویسـت سـال حتـی یـک وجـب از خـاک سرزمیـن اسـلامی مـان جدانشـد و اشـغال نشـد.

از شما چه پنهان! صدای شکستن استخوان های دشمن به گوش می رسد. اما به شرط این که دقت کنیم با دشمنان قسم خورده جمهوری اسلامی چگونه برخورد کنیم.به نکاتی که نظریه پرداز امریکائی نقل کرده توجه کنید.

فرانسیس فوکویاما در سه کنفرانس جهانی تورنتو (کانادا) و واشنگتن (آمریکا) و اورشلیم(رژیم جعلی اسراییل) کتاب « پایان تاریخ» خود را ارائه نمود. این کتاب در برابر کتاب«برخوردتمد ن ها» اثر ساموئل هانتینگتون است. فوکویاما مدعی است : خرده تمدنها و فرهنگ های جزئی به دست فرهنگ غالب بلعیده می شوند و رسانه ها ؛ دنیا را به سمت دهکده ی واحد جهانی پیش می برند و به ناچار دنیا درگیر جنگی خان مان سوز خواهد بود بنا براین باید کشوری را به عنوان کدخدا بپذیریم وی تلاش می کند که اثبات کند که کدخدا ، آمریکا است.

وی می گوید : این نبرد حتمی است ولی برنده ی آن الزاما غرب نخواهد بودو درصورت بی توجهی غرب به راه حل پیشنهادی، برنده نبرد آخرالزمان ، شیعیان هستند . فوکویاما در کنفرانس اورشلیم با عنوان بازشناسی هویت شیعه می گوید : شیعه ، پرنده ای است که بال پروازش خیلی بالاتر از تیرهای ما است. پرنده ای که دو بال دارد : یک بال سبز و یک بال سرخ. بال سبز ، مهدویت و عدالت خواهی و بال سرخ شهادت طلبی است که ریشه در کربلا دارد. و شیعه را فنا ناپذیر نموده است. شیعه بُعد سومی نیز دارد که اهمیتش بسیار است. این پرنده ، زرهی به نام ولایت پذیری داردو قدرتش با شهادت دو چندان می شود .شیعه ، عنصری است که هرچه او را از بین می برند ، بیشتر می شود.برای جلوگیری از پیروزی شیعه در نبرد آخرالزمان ، از هم اینک ابتدا ولایت فقیه را خط بزنید تا این را خط نزنید نمی توانید به ساحت قدسی کربلا و مهدویت آسیب برسانید ابتدا ولایت فقیه را خط بزنید.در گام بعدی شهادت طلبی را به لذت طلبی و رفاه طلبی تبدیل کنید.اگر این دو را خط زدید، خود به خود اندیشه های امام زمانی از جامعه ی شیعه بیرون می رود.

اي خواهران و برادران عزيز!

رسالت امروز شما بسي سنگين تر است!

اگر ديروز، ما با تهاجمي نظامي دشمن مواجه بوديم ، امروز با شبيخون فرهنگي او مواجهيم، كه اين براي هر جامعه ايي ، حربه يي بس برنده تر است. از اين رو خود را موظف و مكلف بدانيم تا با توكل به خدا و با سلاح ايمان، علم، عفت، پاكدامني، ايثار، شجاعت و شهامت و با الگوپذيري از سيره زندگى ائمه معصومين(ع) و با اطاعت كامل و بي چون و چرا از ولايت مطلقه ي فقيه و يارى از فرهنگ والاى شهدا، دشمنان قسم خورده اسلام و انقلاب را در رسيدن به هدف شان كه همانا شكست انقلاب و نابودي اسلام است ، ناكام گذاشته و با جديت و تلاش ، شاهد بالندگي و گسترش روز افزون اسلام و انقلاب در سرتاسر جهان بوده و زمينه ي ظهور منجي عالم بشريت حضرت مهدي (عج) را فراهم آوريم. اگر آنان كه رفتند حسينى بودند و جهادى علی وار كردند، شمايى كه مانديد، هنرى زينبى داريد تا زيبايى حضورتان را بر چشمان نباورِ قافله باختگان به تصوير بكشيد. و در آخر، كتاب را با مناجاتى از شهيد چمران اين گونه به پايان مى رسانيم.

"خدايا تو را شكر مي كنم كه شيعيان را با اسلحه شهادت مجهز كردي كه عليه طاغوت ها وستمگران و تجاوزگران قيام كنند و با خون سرخ خود ، ذلت هزار ساله را از دامن تشيع پاك كنند و ارزش و اهميت شهادت را در معركه حيات بفهمند و با ايمان خدايي و اراده آهنين، خود را از لجن زار اسارت جسدي و روحي نجات بخشند. علي (ع) وار زندگي كنند و در راه سرخ حسين (ع) بگذارند و شرف و افتخار راستين تشيع را كه قرن ها دست خوش چپاول ستمگران بود دوباره كسب كنند."

در پایان با شماره همراه" ۰۹۱۲-۱۴۴۰۸۴۲" پذیرای هرگونه انتقاد و پیشنهاد شما سروران گرامی هستیم...ارادتمند: ناصر کاوه

آدرس ما در تلگرام: @nasserkaveh کانال شهدا

اینستاگرام: kaveh.nasser

واتساب:chat.whatsapp.com/i0bncbknqhj60bglu2cf0zکانال دوستان

سروش: @nasser_kaveh کانال کتاب

ایتا:etiaa.com/joinchat/4212850690c6651aa4497 کانال شهدا

یاعلی مدد: التماس دعا



جمهوری اسلامی

مرکز اسلام و تشیّع است. امروز قرارگاه حسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی حرم است و این حرم اگر ماند، دیگر حرم ها می مانند. اگر دشمن، این حرم را از بین برد، حرمی باقی نمی ماند، نه حرم ابراهیمی و نه حرم محمّدی(ص)...

مرکز پخش: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲